

بفیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزای ریاض دو جہان

کلامی متجلی و رنگین صاف‌تر از عارض حور عین بل مطلع آئینه نور آگین گفتنش زیبا و خواندنش روا [illegible]

[illegible]

۱۸۹۸ء

دیوان رسا

۱۳۱۶ھ

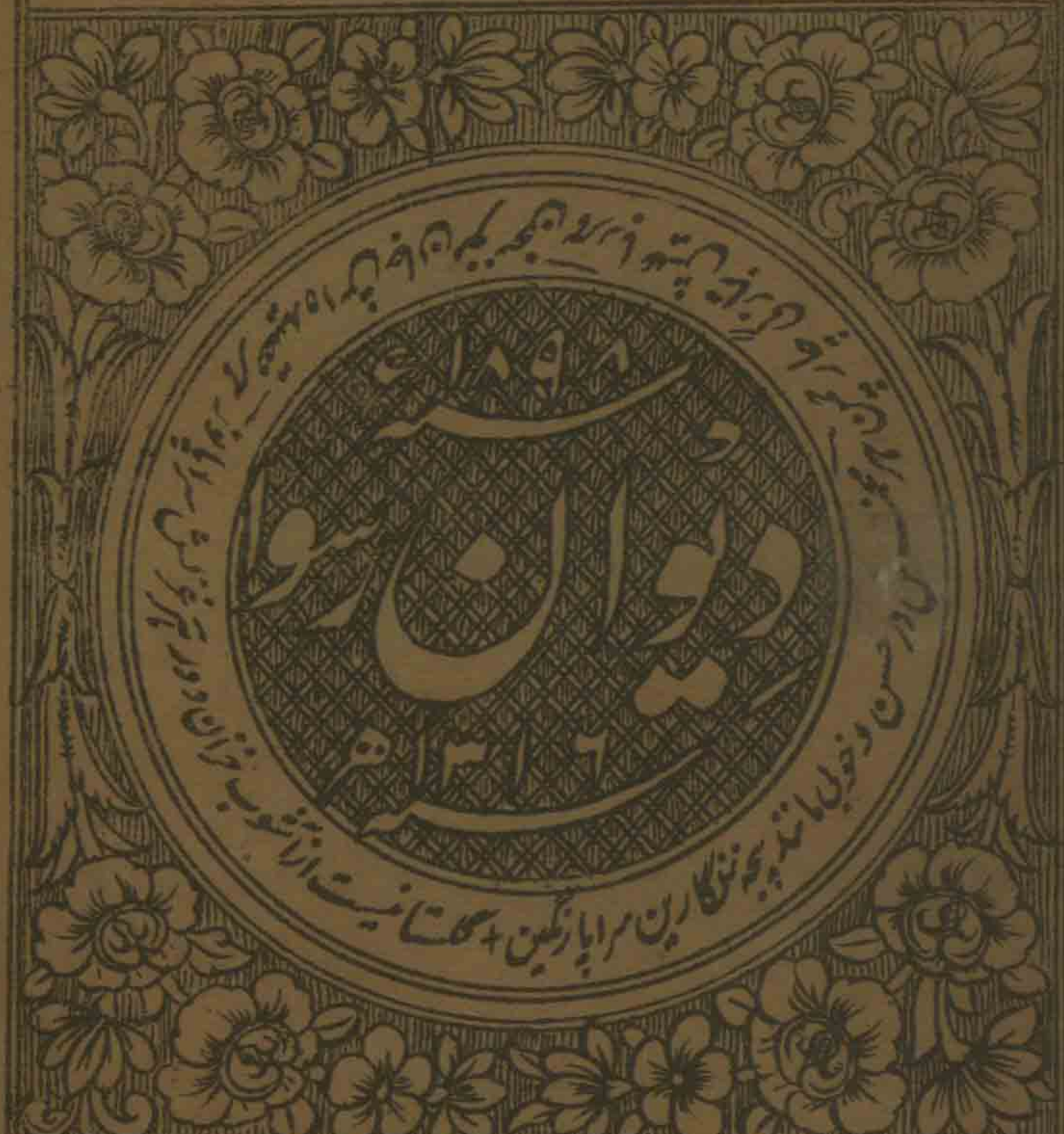
از جوش طبع بهارین زیب در رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص به رسا

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع گزین مطبوع اہل جہان شد



بفیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزای صحن زمین و جہان

کلامی بتجلی و رنگین صاف‌تر از عارض حور عین بل مطلع آئینهٔ نورآگین گفتنش زیبا و خواندنش سزاوار حسن الله نامش



از جوش طبع بہارین زیب و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص بہ رسوا

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گزین مطبوع اہل جہان شد

بہ فیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزای صحن زیاد و جہان

کلامی متجلی و رنگین صاف تر از عارض حور عین بل مطلع آئینہ نور آگین گفتنش زیبا و خواندنش سوا آنکہ حسن اللہ تا بشش



از جوش طبع بہارین زیب و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص بہ رسوا

درمطبع نامی منشی نولکشور بطبع گرین مطبوع اہل جہان شد

اطلاع - اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مِل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اُنمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اُردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کلیات و دواوین فارسی		صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ ر
کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ پ	دیوان نعمت خان عالی - شیرازی کاغذ سفید چکنا۔	عہ ر پ
دیوان شمس تبریز - متوسط قلم۔	۱۲ ر	کلیات انوری - مشہور عام عالی کلام حکیم اوحدالدین۔	عا ر پ
کلیات عراقی - از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا۔	۱۲ ر پ	کلیات مرزا بیدل - مقبول اہل دل اقسام کلام نکات و رقعات کو شامل	عہر ۱۴ ر
کلیات خاقانی - کامل در دو جلد از حکیم فضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔	صہ پ	دیوان بیدل - از مرزا عبدالقادر	۸ ر ۱۴ پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم کاغذ سفید گندہ۔	عہ ر پ	کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	عہ ر
ایضاً - جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و حنائی	۱۴ ر	دیوان عرفی شیرازی - اُستاد معروف۔	۹ ر
ایضاً - متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ		کلیات جامی - از مولانا عبدالرحمن علامہ معروف	عہر
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ ر پ	کلیات نظیری - نیشاپوری۔	عہ ر
(۲) سفید و حنائی رسمی۔	۱۲ ر	کلیات نظم - غالب دہلوی۔	عہ ر
شرح دیوان حافظ - از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات		کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور۔	عہ ر





بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اول در حمد باری عز اسمه

حمدست جناب کبریا را — کافراخته بی ستون سما را
برلبست بآسمان کواکب — بسرشت بماده خور ضیا را
بخشید خرد بآدمی زاد — خود کرد بلطفِ خود شمارا
پرسوخت زلمعهٔ تجلے — هر طائر فکرت رسا را
از صنعت خویش مومیائی — آورد برون زسنگ خارا
خاک اقدام رهروانش — شرمنده تمو و طوطیا را
بخشید به تائبان زرحمت — آن رتبه که داد اتقیا را

رسوا تو بیا و در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدارا

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا — حمدِ تو کنم مرا چه یارا
دخلی ست کجا ببارگاهت — این هیچ امیهٔ شکسته پارا
حمدِ تو تمہتنا نویسم — کو منصبِ آن منِ گدا را
آنی که زحرفِ کن نمودے — پیدا همه ارض هم سما را
آن کیست که در درون جا داد — از سهم تو ناوکِ قضا را
از سرّ تو نیست ای خداوند — آگاهی تام اولیا را
نے نے بحضور تنگبارت — نفسی نفسی ست انبیا را
یارب شرفی ز آستانت — در گیتی مروه و صفا را
در بارگهِ عدالت تو — راهے نه اذیت و جفا را
انگیخته پئے هدایت — در خلق جنابِ مصطفٰے را
آن قدوهٔ راستان محمدؐ — سرکردهٔ جمله انبیا را
بر سلطنت ابد طفیلش — حقا که رسانده تو ما را
این لطف تو خاص در حق ماست — ای رب کریم عالم آرا
شکریهٔ این چه بر نگارم — کو حوصله و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دهد دست
بر دل همه دفتر ثنا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة والتسلیمات

ای حفظ و امانِ آفرینش — بر تست ضمانِ آفرینش
ای احمد مرسل محمدؐ — وصفت بزبانِ آفرینش
ما کَانَ وَمَا یَکُونُ حقا — دانی تو میانِ آفرینش
از علم لدنیت هویدا — هستی همه دانِ آفرینش
از ذاتِ تو افتخار کونین — ای عزت و شانِ آفرینش
شد فاتحهٔ کتاب عالم — نام تو بجانِ آفرینش

ای ماه منیر شرب از تست … پر نور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید … روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار هشت جنت … بوییت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند … گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آندم که بنود چیز و ناچیز … در وهم و گمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت … مبداء نشان آفرینش
نعماء عنایت تو شاها … آرائش خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت … باشد نه میان آفرینش
از اطعمهٔ نوال و احسان … مملوست دهان آفرینش
کو تاب و توان که شکر گوید … معذور زبان آفرینش
چون تو در بی بها نخیزد … زنهار زکان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد … هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذره تا بخورشید … بر خرد و کلان آفرینش
جبریل امین شناسد قدر … کی بیخبران آفرینش
در هر دو جهان عطیهٔ تست … هست آنچه از آن آفرینش
از بندگی تو روسپید اند … زنگی بچگان آفرینش
سنگ در تو گناه سوزست … خوشتر رمضان آفرینش
بر رحمت تو بحکم یزدان … عفو عصیان آفرینش
نعت تو ادا شود عیان شد … از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید
رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت … اقلام و بنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند … بهر ایوان آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان … والا منشان آفرینش
ای خواجهٔ خواجگان عالم … وی حرز روان آفرینش
آن فخر مرا بده که سوزند … بهمان غلامان آفرینش
در قبر و قیامتم امان ده … از قست امان آفرینش
راهی تو بده بکوی خویشم … کانست امان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را … گر لوحهٔ دل ساخته حک حرف الم را
از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن … فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را
سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق … دستور معظم شه بطحا و حرم را
آن حضرت صدیق که از دولت طالع … جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را
آن حضرت صدیق که از فضل خداداد … رنگ دگر افزود گلستان ارم را
در غار و عریش آمده خود ثانی اثنین … این مرتبها کافی و وافی ست حشم را
آثار سکینه همه بروی شده نازل … بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را
از ختم رسل یافته اعزاز معیت … رمز معنا ساخته طی امر اهم را
آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نورست … در شان تو می آمد که شرف داد قسم را
آنکس که اولی الفضل شد از آیت قرآن … در فضل و بزرگیش چه تکرار امم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست … هم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را
آنگاه که تکذیب نمودند قریشش … تصدیق نمودی سخن شاه امم را
آن فتنهٔ ردت که پس از احمد مرسل … برخاست پسندید ز تیغ تو عدم را
عشقت ازلی بود از آن دوست گرفتی … در عالم طفلی نبی نیک شیم را
بردی تو من الکاء الی الغار بهجرت … بر دوش شهنشاه عرب را و عجم را

زینجاست عیان آنکه تو برداشته بودی
آن بار نبوت که گران بود امم را

چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفت
از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر که دهد زیب رقم را

شاهانه مدیح تو پذیرفت رقم را
مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را

آنی تو که در راه خدا صرف نمودی
سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را

منجمله سرمایه گلیمی به تنت ماند
ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را

مانا بلباست شده ملبوس ملایک
جبرئیل امین داد خبر شاه امم را

شاها بکه این مرتبها داد خداوند
افضل شدهٔ بعد رسل جمله امم را

شد سورهٔ واللیل بشان تو منزل
کافیست همین مرتبات جاه و حشم را

صدیق بگفتست ترا حضرت صادق
سه مرتبه افزود بران لفظ نعم را

از آل تو هستند شها باقر و جعفر
آن باقر و جعفر که امام اند امم را

خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست
دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را

تا حضرت آدم همه آبای ائمه
بیرون نه نهادند ز اسلام قدم را

زینجاست که هر عاقل هشیار بصد شوق
نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را

روم و عجم و شام و حبش جمله بزید
هر گاه کشیدی بعرب تیغ دو دم را

ای جای نشین شه لولاک خدا را
یکبار ببر از من آزرده الم را

مداح توام خادم درگاه تو هستم
مایوس مگردان من محروم و دژم را

شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان
وانگاه شوم مستحق انواع کرم را

در پهلوی محبوب خدا هست مقیلت
در باب به لطفی من آلوده غم را

تا از مدد شوق زنم بوسه بران در
صلوٰة کنم هدیه خداوند حرم را

از دیدهٔ حیران رگ ابری بگشایم
آمادهٔ بارش کنم آن ابر کرم را

تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق
تا از تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون
برداشته‌ام بی محل انواع الم را

از مدحت دونان دل من سخت نفورست
کانها بپرستند همه سنگ و درم را

از کثرت جهل و ز فرا دانی خست
دانند ته اند که صفت مدحت و ذم را

گر مدح کنم هیچ ندانند چو حیوان
لا را چو ندانند چه دانند نعم را

ور ذم بنویسم نشناسند که این چیست
سنگ اند و نبودند خجل وی ستم را

گر خون جگر خورد کسی در صفت شان
او در غضب آورد خداوند نعم را

القصه بعیدست که انسان خردمند
بیفائده محض ستاید دد و دم را

اکنون بجناب تو بصد صدق و ارادت
حاضر شده‌ام تا ببری رنج و الم را

شاها نظر لطف گزین مخمصه بارے
آزاد بگردم که پسندست حشم را

رسوا تخمیس این حضرت والاست ادب کن
تسلیم بکن عرض مده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آید
یعنی بزبان نام جناب عمر آید

آنحضرت فاروق معظم که بشانش
آوازهٔ احسنت ز افلاک برآید

آنحضرت فاروق که از شوکت و فراتش
اسلام معزز شد و دین فخر آید

آنحضرت فاروق که لو کان نبیا
در شان وی از حضرت خیر البشر آمد

آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشت است
پر نور از و خانهٔ دین سر بسر آمد

با وحی خدا گفتهٔ او گشت موافق
این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد

رفت از سر شاهان جهان هوش سراسر
چون هیبت جلالش بجهان جلوه‌گر آمد

آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر
از هر که و مه نعرهٔ تکبیر برآید

آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش
مشهور جهان در رهٔ عدل عمر آمد

نام و لقبش در کتب عهد عتیق است
گمراه شد آنکس که ازان بیخبر آمد

از غبطه چه سودست که سلمای خلافت
دولت صفت از بخت جوانش ببر آمد

از لطف خدا یافته تشریف وزارت
در بارگه آنکه شه بحر و بر آمد

از فهم بعید ست که این دولت موعود — در قبضهٔ ادبی محل از جبر درآمد
در وعدهٔ خالق غلطی نیست ببش باش — چون شد که ظهورش به محل دگر آمد
آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر — از بهر دلالش سبب مختصر آمد
آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد — کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد
از هیبت حق لرزه در افتاد بجسمش — چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو داین طول سخن باش ادب کن — بنگر که نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد — از مکرمت خواجهٔ جمشید فر آمد
شاها نگه لطف بمن کن که ز اول — نام تو پی تیر حوادث سپر آمد
از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح — توام بقدوم تو چه فتح و ظفر آمد
چون قامت رعنای تو دیدند خمیدند — تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد
چون کوشک عدل تو شهار و بفلک گرد — کاخ ستم و ظلم خود از پای درآمد
بر وند ملائک بسر عزات بهمان دم — چون الجبل از قلب بسان تو بر آمد
آن شاه غیوری که بایوان تو در خلد — از فرط حیا سید عالم نه درآمد
رای تو که با وحی کتاب ست موافق — پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد
چون سید کونین بتو مشوره پا کرد — آن کیست که از حیطهٔ رایت بدر آمد
اسلام بتو یافت ترقی همه دانند — روم و عجم و هند از آن بهره ور آمد
مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت — با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد
در جمله کمالات حقیقی و مجازی — از جملهٔ رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده ز اخلاق گرامیش — بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد
با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست — در حضرت ربی سخنش پر اثر آمد
فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند — در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد
از عدل تو داد ست خبر حضرت صادق — این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از هیبت جلال تو دل قیصر و کسری — شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد
زان روز که شد رونق اسلام به بیعت — در گلشن آفاق بهار دگر آمد
شاها چه نویسم من رسوای سبک سیر — اوصاف تو از وهم و گمان بیشتر آمد
لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت — نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیرالمومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد — بمل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد
برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا — نمود سخت دل خود چو بیضهٔ فولاد
بسان سینهٔ گردون که پر ز کوکب هاست — نهاد بر دل من داغهای بی تعداد
مرا گذاشت نه در حجرهٔ الم تنها — بکنج عزلت من احتیاج را ره داد
اشاره کرد که باشم نثار گر دونان — بر آستانهٔ نامردمان روم ناشاد
مرا کشید بسوی مدیح آنکه مدام — کند ز بیخردی دعوی انا الشداد
مثال او چو سیاه هست کز کرم هارون — سریر مصر بپایش نهاد و عزت داد
لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت — صفت روی سیه در نقاب در نگشاد
بخیل بخل پسندید و خامشی بگزید — مگر خدای کریمش زبان نطق نداد
در بخیل ندیدند در جهان مفتوح — در کریم نه مسدود و شد بروی عباد
مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک — کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد
دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد — قریب شد که کشم بار منت حداد
که ناگهان ز فلک ملهم خجسته چنین — ز راه مکرمت و جود این ندا درداد
تو و مدیحت دونان هزار افسوس — برفت بر سرت از چرخ مهر بس بیداد
بهوش باش و قناعت گزین و دل خوش کن — تو و ز مفلسی و احتیاج این فریاد
تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات — کجا ثنای سفیهان کجا تو ای آزاد
ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی — خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

ترا سزد که بیانی بذکر القدوس — که شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد
ترا سزد و صفت و مدح دوستان نبی — که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد
ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس — چو عندلیب خوش الحان بمدح اوتاد
وگر بخاطر تو شکوهٔ ز افلاس ست — بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد
غنی همان که خطابش جناب ذی النورین — که ابن بنت صفیه ست آن خجسته نهاد
غنی همان که بود نام نامیش عثمان — قریشی ست و جناب رسول را داماد
غنی همان که امیر کبیر شد بقریش — بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد
بریخت در ره حق بی شمار گوهر و دُر — ز جود و فیض سخایش شُهرها افتاد
چو این نوید بگوشم رسید و برجستم — ز فرط خرمی از رنج و از الم آزاد

بفور مطلع زیبا نوشتم و گشتم
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

ز بذل وجود تو گویم چه ای خجسته نهاد — که صیت نعمت عامِ تو در جهان افتاد
شها بحق نبی کریم چون تو کریم — ندید چرخ کهن تا زمانه دارد یاد
خریدهٔ تو خود آن بیر رومه اکه رسول — بگشت ضامن جنت ترا بر اشهاد
چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام — ضمان خلد دگر شد رسول حسب مراد
به مسجد نبوی نیز وسعتی دادی — مزاج حوصلگی تو شده عیان بعباد
جناب سرور دین داد مژده ات از تو — که جنت ست از آنت ترا چه فکر معاد
بروز حشر بعفو الف از عصات — خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد
توئی که جامع قرآن خطاب تو آمد — بعلم قرات قرآن هم آمدی اُستاد
اشاره کرد بسویت که حق باین باشد — خبر چو مخبر صادق ز فتنه ها در داد
کرا مجال که سازد کلام در فضلت — که شد مناقب تو جمله ثابت از اُستاد
اگر علی ولی هست بازوی احمد — تو نیز دست رسول خدا مبارکباد
گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان — ز دوستان و صحابه به نیت ارشاد
بمقتضای محبت که با تو داشت بدل — بدست راست خود دست چپ عیان بنهاد

بلطف

بلطف گفت که این دست عثمان ست — زهی محبت سرور زهی عنایت و داد
میان قبر تو و روضهٔ شریف رسول — ز باغ خلد برین قطعه ایست خرم و شاد
ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید — رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
شها شهید شدی از شهادت کبری — بآرزو و تمنا ز روی استعداد
چو خون پاک تو بر مصحف مجید بریخت — کشید جدول شنگرف بهر حسن سواد
رسول پایهٔ عرش برین گرفت و گفت — قصاص عثمان میخواهم از تو رب عباد
ندا رسید که با خونبهای ذی النورین — بعدل خویش دهمت ولی بیوم تناد
غرض که مرتبهای تو بیش از حد ست — مناقب تو کثیر ست بلکه بی تعداد
ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند — نبی هم از تو حیا کرد حبذا و داد
شها مدیح شریف ترا کنم تحریر — ولی بجود خجلم از قصور استعداد
شها مدیح که ثابت شد از نصوص صریح — ولی بترجمه باید طبیعت وقاد
گواه فضل تو ارض و سما بود شاها — عجب مدار که مدح تو سر کند جماد
شها خطاب تو آمد غنی ز سرور دین — ز مفلسی برهان و رسان بگنج مراد
چو من ثناگر تو بوده ام ز روی خلوص — بر آستانهٔ دونان نبایدم استاد
شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم — که یافتیم صله این قصیده حسب مراد
هنوز ختم نکردم که موج زن گردید — محیط رحمت ختم الرسل زهی امداد
ز بندگان تو معدود گشت چون رسوا — یقین که احمد مرسل نمایدش دلشاد
شها دریغ مدار از دعا بحق رسول — برای همچو منی در جناب رب عباد
منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها — برای کسب شرف در پی حصول مراد
تو نیز لطف نمودی بحال خستهٔ من — بحضرت احدی حمد و شکر بی تعداد
خطاب نامهٔ اخلاص یافت از همه خلق — چو این قصیده نمودم بطرز نو ایجاد

قصیده در منقبت امیرالمومنین امام المسلمین مظهر العجائب و الغرائب امام المشارق والمغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیرازی

بعرش گوش نهادم چو بامداد پگاه — ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله

زهی ولایت مولائی خهی کرامت او — که ذکر اوست سحرگه بایزدی درگاه

زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص — ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله

رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول — بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه

به تربت اسد الله بوسها بزند — بچشم دل کشدش خاکِ در چو نور نگاه

اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام — جبین بخاک درش برنهد بلا اکراه

یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد — چو خور بروز بتابد بوقت شب چون ماه

بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا — بیارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی پیِ صفی الله — سزد ملائکه گر بر درت نهند جباه

کسیکه معتقد تست کیش او عشق است — کند وظیفهٔ نام تو هر مسا و پگاه

تو آن شهی که ز فیض تو اولیا کرام — بیافتند همه رتبهای خاطر خواه

تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند — تمام اُمّت و خود حضرت رسول الله

تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر — بیامد از کرم و لطف ایزدی پاشاه

تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست — عبادت است فگندن بروی پاک نگاه

بر آستان تو خود ایستاده است مدام — برای عرض سلامی فلک بپشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد — نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله

چو نام پاکِ تو شاها بگوش شان برسید — فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه

به هل اتی ست ثنای سخاوتت مذکور — همین بس ست ترا از برای رفعت جاه

مصئون شد از فلکی گردش و تعدی دهر — گرفت هر که بظل حمایت تو پناه

از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید — بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه

شها ز نعت شانت چه بیان سازم — که هست چرخ برین کم ز خیمه و خرگاه

بروز عدل تو نازم که از حمایت آن — ز تند باد نه جنبد چه کوه یک پر کاه

ازانکه شیر خدائی ز صولت تو رمند — تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب والایت — بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر رهد از شفاعت تو شها — کسیکه کرد بدریای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق — اگر به ذرّهٔ خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق — برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبهٔ خداداد است — که وردِ نام شریف تو بی وضوست گناه

جناب شیر شبیر خاصگان خدا — بیامدند برای تو هر دو نور نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر — خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده است شها — زهی خطاب و خهی جاه و حبذا فی جاه

کسیکه بنده شماریش خواجهٔ خلق است — ز تاج خسروِ پیش بهتر است کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان — بری بلطف اگر صدمه بود جانکاه

شها منم که غم و رنج دنیوی به ستم — براند بر سر من صد هزار مار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام — که یاد نایدم از قعر بحر و از تک چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس — مرا خلاص بکن از چنین مصیبت گاه

پی حسین و برای حسن که مظلوم اند — نگاه لطف بکن ساز حسبةً لله

بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال — مرا بپرس و دران داوری شفاعت خواه

چنان بداد من خسته دل تو زود برس — که آشنا ہی لبِ من نگردد اخ و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو رسوا — که هست خادم خدام سدهٔ درگاه

منقبت مولٰنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی — همی آید بنام نامیت شاهی و سلطانی

شها نام تو راندن بر زبان ترک ادب باشد — خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی

جگربند امام مجتبیٰ یعنی حسن حقا — گرامی گوهر اولاد حیدر قطب ربانی

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی
کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی

چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها
مسلم شد بذاتت شاهی اقلیم روحانی

بود گلشن بحقش محبس تاریک میدانم
کند یادِ تو چون ای شاه شاهان در زندانی

اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی
بگردد ریزهٔ سنگ و خس لعل بدخشانی

بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت
مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی

هر انکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها
چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی

گدای درگه والای تو ای سید والا
ز استغنا نهد پشتِ قدم بر تخت سلطانی

نباشد شمهٔ ریب اندرین معنی خدا آگاه
که از لطفِ خداوندی مطاع جن و انسانی

مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد
بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی

بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت
که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی

بگلزار شهید کربلائی لالهٔ احمر
بباغ آن امام سبزپوش ای شاه ریحانی

بیابد مردهٔ صد ساله جان تازه اینک
لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانی

زهی بخت رسای آنکه وا از دیده بجدا وت
نثار مرقد اشرف شود انگه بآسانی

هزار اقدس و اشرف شها آن کعبهٔ جانست
فدای خاک آن روحانیان در ملک معانی

تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها
نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی

ز بدو آفرینش درمیان اولیا شاها
نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی

مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والایش
مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانی

شها هستم غلام بندگان حضرت داور
عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی

روا کن قبلهٔ حاجات آمانی که من دارم
بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی

چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم
خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی

ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده
که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی

ندارم آرزوی غیر ازین زنهار در عالم
که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی

سپردم مایهٔ خود را بالطافِ تو مولانا
تو دانی لطف تو دانا منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

ز غیبم مژدهٔ راحت رسان در گوش جان آمد
خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد

که بنویس از سر حسن عقیدت مدحت شاهی
که از لطف الهی شاه شاهان بیگمان آمد

بقدر فکر بنوشتم بماندم مطلع موزون
که در تحسین آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رهنمای انس و جان آمد
جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد

جناب غوث اعظم قطب عالم خاصهٔ داور
ز روز اولین محبوب خلاق جهان آمد

ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم
که روح او براق خاتم پیغمبران آمد

نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا
عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد

چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش
که محی الدین خطابش نزد هر پیر و جوان آمد

چه گویم رتبهٔ والای او کامد مریدانش
بنزد اولیا معهود و پیر آسمان آمد

سخن رانم چه سان زان حضرت والا که صد نوبت
فلک با صد ادا حاضر آن آستان آمد

بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد
کلامش چون کلام عیسی معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاه تو رسوا هم به بین از خوبی طالع
مناجاتی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد

بحقش لطف کن کاندر غلامان تو معدود است
بصد امید بر دروازهٔ فیضت دوان آمد

قصیده در مدح جناب فیض مآب قدوة السالکین زبدة العارفین
سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفه جناب حافظ موسی علیه الرحمة

مطلع

دل میبردم خوبی نام علی احمد
هستم بدل و جان غلام علی احمد

او ملتجی والا حشم حافظ موسی ست
در بارگهش هست قیام علی احمد

او حافظ اسرار مقامات رفیع ست
آن ارفع و اعلی ست مقام علی احمد

آن سیف یمانیست که گویند بهر خلق
مقبول خدا هست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبه اقلیم ولایت	خوانند درین عهد بنام علی احمد
فی الفور بگویم اسد الله و حسین ست	پرسی چو ز ابای کرام علی احمد
شد مست الست از اثر عشق حقیقی	یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد
از قصر رفیعت چه بگویم که رسیدست	تا چرخ برین رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چه گویم که خجل گشت	نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان معلاش مپرسید	دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت	بطاعت حق ست قیام علی احمد
شد سلسله دریا دلی آزاده و وحشی	دیدست مگر حلقهٔ لام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید	در گوش کند هر که کلام علی احمد
زیباست بگویم اگرش مهر سلیمان	دارد شرفی خاتم نام علی احمد
فارغ شده از مخمصهٔ دهر پر آشوب	آنکس که بدل آمده رام علی احمد
زین بیش چه گویم که منم خادم آن شاه	بل خواجهٔ من هست غلام علی احمد
خود غالیهٔ معرفت و عطر تصوف	شد لخلخه فرمای مشام علی احمد
گویند که خاصیت عیسی ست دمش را	آورد صبا بسکه پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاه تجاوز	بر وفق کتاب ست نظام علی احمد
گر باغ جهان ست تماشاگه چشمش	در گلشن قدس ست خرام علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق	دارد اثر طرفه سلام علی احمد
نامش علی و شیر الهی ست خطابش	آن شاه که او هست امام علی احمد
رسوا چه کنم مدح شریفش رقم از کلک	ناید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل یا خدایا	در حق من گم شده نام علی احمد
معمور جهان باد ز اولاد گرامیش	گردش کند این چرخ بکام علی احمد
هم جمله مریدان خوش اطوار نمایند	سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امام فن مناظره اهل کتاب مولٰنا و بالفضل

اولٰنا مولوی سید ابو المنصور صاحب دہلوی لا زالت شموس افاداتهم بازغة

سپیده دم که بود موج خیز قلزم نور	ز غیب شاهد مطلق کند بعرش ظهور
به ساز عجز نیایش که راست آهنگ ست	ادا کنند ملائک ترانهای سرور
به لحن حضرت داود جن و انس تمام	بصد نیاز سرایند نغمهای زبور
بجای مژدهٔ نصرت ز غرفهٔ افلاک	شنیدم آیهٔ نصر من الله از لب حور
بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست	چه وقت خواندن این آیه باشد ای مسرور
درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت	درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور
درین زمانه که ذلت ظهورها دارد	درین زمانه که عزت بکوه شد مستور
درین زمانه که پوشید شاهد اسلام	لباس کهنه که باد ابدل به حلهٔ نور
اگرچه مصلحتی هم بود درین لیکن	نظر بظاهر اسباب نیست جای سرور
چه جای زمزمهٔ عشرت ست بی هنگام	چه وقت نغمه سرائی ست ای مجسم نور
جلوس حضرت عبد الحمید میمون باد	ولی کجا برود رنج مرگ شاه غیور
بباغ دهر برومند باد قیصر حال	بقصر خلد بماناد قیصر مغفور
مگر وقوع چنین آفت ست در عالم	مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور
ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه	دگر نه نوحه بدی برلبت نه نغمهٔ سور
به خلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج	که وحشت ست جهان از سنت ماثور
چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم	ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
ز حق بعید و بباطل قریب ما مردم	ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
پر از خود اند تهی از پرستش یزدان	ولی زنند بصد ذوق نعرهٔ منصور
کنند دعوی توحید مشرکان بغلط	ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور
چو این شکایت من در رسید در گوشش	بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور
برو ببین که برافراشت خالق الافلاک	برای نصرت اسلام رایت منصور
ظهور کرد امام فن مناظره ها	جناب ناصر دین مولوی ابو المنصور
چو این نوید شنیدم ز پای بر جستم	قلم گرفته نوشتم قصیدهٔ پر نور

مطلع

به شان وشوکت والا به خلق کرد ظهور   جناب سید والانسب ابو المنصور
معین ناصر دین شبے که بالاجماع   امام صحبت اہل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت وهم اناجیل ست   چنانکه ماہر کامل ز رمزهاے زبور
درین علوم کشیشان سند نداندش   نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست   که هست عالم اسلام وفاضل مشهور
بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت   شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال میگردید   بهند مہر جواب از مصنف مغرور
چنان نوشت جوابش که کرد مغشوش   برفت جمله ورقهای او بباد نشور
شکست تار اصولش به لحن داؤدی   عماد دین چو برآورد نغمه طنبور
جواب نسخهٔ دجال گفت استیصال   بنوک کلک زبیخش فگند نخل غرور
بلطف عام به بخشیدیش از کرم انعام   نمود آئینه اش چون رخ جبهلی از دور
جواب مسٹر عبد الله آتهم از انصاف   نوشت وکرد بعالم بحسر زجان مشهور
کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر   رس ست شاہد عادل بنزد اہل شعور
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش   زبان خامه من گشت معترف بقصور
بسعی نثر نگار ندما ثران شب وروز   ستایشش نشود ختم تا مرور دهور
جوابهای لطیف اندران مجموع   برای اسوله کارند تا بیوم نشور
کسیکه دید بعین الیقین باور کرد   که فضل اوست مسلم به نزد اہل شعور
به بین که خود علماے کرام بالاجماع   امام فن نمودندش از پئے جمهور
ولی بدانکه خطابش عطیهٔ علماست   یقین شناس که اینست فضل رب غفور
ازآنکه هست توقف بعهد مهدی دین   نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
ازآنکه ناصر دین ست وحامی اسلام   بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون بجست که اشعار چند برخوانم
بصدق نیت واخلاص اہل بزم حضور

مطلع

شها بباطنم از حاضران بزم حضور   بصورت ارچه من از مجلس تو ام مهجور
شها منم که بجان واله مدیح توام   کنم بخلوت وجلوت ثنای تو مذکور
مرا بذات شریفت محبت دینی ست   اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور
محب تست محب رسول مقبولش   عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور
کسی چو گفت امام فن مناظر کیست   بگفتم از ته دل سید ابو المنصور
تبارک الله که طرز کلام تست جدید   ندید چرخ کهن اینچنین زبد و شعور
نوشتهای تو در جلوه اند ورند شها   بسا کتب که نماند در جهان مشهور
بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی   بلوح قلب بکلک قبول شد مسطور
توئی که آمده رای منیر تو بجهان   چو مهر کاشف ظلمات از رخ پرنور
برآسمان هدایت توئی چو مهر منیر   حسود تست بعینه بطرز موشک کور
سواد نامهٔ پرنور تو چنان بینند   کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون به است که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست وفتح نصیب ست تا سلاطین را   تو بر خصام بمانی مظفر ومنصور
بدست ترک فلک تا حسام مسلول ست   قلم بدست تو مانا دبرهمین دستور
بدهر تا غم وشادی ست تو امان شاہا   محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور
به نیشهاے حسد دائما مشبک باد   دل حسود تو چون آشیانهٔ زنبور
برای سوختن قلب دشمنت گردد   بدل بسوزش آتش برودت کافور
طفیل احمد مختار داعیت رسوا   بظل لطف تو مانا در جهان مسرور
سپاس ایزد منان که این قصیدهٔ من   سپاس نامه لقب یافت از همه جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین نقیة المفسرین جامع طریقت وشریعت مولانا محمد قاسم صاحب لازالت شموس عباداتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من   برگ نور ابیش قرطاس تجلی‌های من
نظم من رشک ثریا نثر من نثره نثار   بهتر ست از دُر دُرّی لولوی لالای من
ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست   هست برهان قوی بر عزت دعوای من
ور بپرسی است گویم از تو من ای بوالعجب   تا رهد از عیب عجب این طبع ناپروای من
وان دلیل معنوی اینک بگوشش دل شنو   تا نه در مانی بصورت چون دل شیدای من
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان   رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر   قاسم علم شریعت هادی مولای من
فاضل و علامه بحر العلوم   عالم یکتا بعالم داور دارای من
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی   مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جامع معقول و منقول فروعات و اصول   مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من
حاضر آیم در حضور او بصد عجز و نیاز   میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داورا پر شد ز عشقت خاطر شیدای من   به که در بزمت نماند خالی از من جای من
نامرادم در کوچه عشق ست دخلی بیش و کم   گلشن کوی تو آمد جنت الماوای من
گر بکاهد جسم زارم از فراقت باک نیست   ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من
خار غم از نفحه‌های نافه‌های مشک چین   بوی زلف عنبرین شد تا مشام آرای من
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون   نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من
کرده از تو چنان در ملک هند اصلاح دین   گر مجدد خاتمت زیبد ترا مولای من
در تو این باور نمیداری ز راه انکسار   بی تامل رعب بفرست استفتای من
مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند   قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من
علم و فضل تست و هیچ آنکه بر ذات شریف   هست فضل کردگار و رحمتش مولای من
از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی   یک جهان آمد در تحسین بمن همرای من
شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا   آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من
گفته آن نکته‌ها در علم تفسیر و حدیث   کس نگوید اینچنین امروز نزد رای من
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت   صاف چون راه صفا در دیده بینای من

دل همیخواهد که بنویسم مدیحت روز و شب   تا بگردد این عمل ماحی عصیانهای من
در کمین گاه اند لیکن از حسد لیل و نهار   دشمنان سخت کیش و دون منش اعدای من
لاجرم در کنج تنهائی نشستم صم و بکم   تا نه برخیزند این اعدای بی ایلای من
خامش ای رسوا تکلف چیست اکنون عرض کن   نیست تحریر مدیحت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمه حنفی مذهباً و قادری طریقتاً

شبی ز کثرت عصیان بحال زار و تباه   غریق لجه حسرت شدم بروی سیاه
نه هیچ آگهی از خود مرا ولی بی خویش   زبان من بفغان آشنا و بر لب آه
گهی ز شرط الم ناله از دلم برخاست   گهی ز جوشش باطن صدای الا الله
گهی بر آمده از قلب نعره تکبیر   که در رسید بعرشش برین بیک ناگاه
غرض گناه و گداز بودم و ز حیرانی   خبر نیافتم از امن و از جای پناه
نه هیچ چاره کارم بدست مشکلها   صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه
ز جوشش حسرت و حرمان فتادم آخرکار   بصد هزار نیایش بر آستانه آگاه
گریستم صفت ابر و این دعا کردم   بسوز خرمن عصیانم از شراره آه
توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان   توئی که صیت فهیمت فتاده در افواه
توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها   بر آستانه پاک تو سوده اند جباه
مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان   برین مقوله ز ماهی ست تا بماه گواه
توئی که میکنی از آب چشمه فضلت   به لمحه مطلع انوار مهر روی سیاه
نیافت قدرت تو بسکه هست نا محدود   بگردش ست سپهر برین بمهر بماه
توئی که حضرت یوسف بر آمد از تگ چاه   بمهر و لطف عمیمت تو با رخ چون ماه
بعید نیست ز فضلت که بنده ات رسوا   بر آید از تگ چاه ضلال و جبر گناه
چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد   رسید مژده رحمت ز آسمان ناگاه
که فضل ما ز گناهان خلق افزون ست   ترا چه شد که چنین ست حالت تو تباه

بصد خلوص محبت تو کرده بیعت
بدست بندهٔ مقبول شیخ سعد الله

کسیکه دست بدستش بداد شد آزاد
درین جهان و دران عالم از الم آگاه

چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید
قصیدهٔ بنوشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه
یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله

محیط معرفت و بحر بیکران سلوک
که قطره قطره ازو فیض یافت خاطر خواه

شناوریم به غفران و مغفرت بخدا
غریق قلزم رحمت بفضل لطف اله

کسی ندید چو او در زمان او پیرے
فلک ز خیل مریدان اوست بی اکراه

بیافت زندگی جاودان ز نام نکو
وفات یافت بظاهر اگرچه آن ذی جاه

اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولے
کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه

ز فیض بخششی او این گدا چه گوید
که فیض یافت خواص و عوام از درشاه

تصرفات که دارند اولیای کرام
بدست اوست پس از مردنش بصد آگاه

زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر
به مجلسش نشنیدیم غیر ذکر اله

زهی کرامت و کشفش که امتحان کردیم
ظهور کرد و بگفت انچه با دل آگاه

برست از غم دنیا و دین اگر کسے
اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه

براه راست رسید و ز اعتساف گریخت
نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه

عرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامهٔ رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والاشان عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب نواب
محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوهارو

ز بس کشید سیه روزیم بطولانے
شدم چو زلف بتان جامع پریشانے

نبود تاب تحمل بسان صبر بدل
نداشت کار محالم گذر بآسانے

بناگه از لب ملهم بشارتے آمد
که ای اسیر غم و پای بند حیرانے

چرا بحسرت و حرمان بسازمی خود را
چرا بقبلهٔ حاجات خلق نرسانے

که خاک عتبهٔ خورشید رتبه اش اینک
بچشم ماه کشد سرمهٔ درخشانے

بمهر رهگذرش آمده ست زیر نگین
ز ابتدای ازل شوکت سلیمانے

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او
که آن کدام بود با چنین ثنا خوانے

بگفت داور والا حشم علاء الدین
بحسن خلق و مروت نباشدش ثانے

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانے
نمود جلوه ز ذاتش چو مهر نورانے

هنرشناس و سخنور دقیقه سنج کلام
رموز دان معانی بهم سخندانے

امید بسته دلها کشاید از لطفش
برنگ غنچه ز فیض صبا به آسانے

فراستش چو گیاست ز بس رسا آمد
ازان بجوهر اول نوشته ام ثانے

بلی که ترک فلک پیش او سپر افکند
بهر معرکه تیغش چو عرض برهانے

اگر فضای سخائش رقم کنم چه کنم
یکی ست موج ز تان در کمال طغیانے

مدار همت او جمله بر جهان بخشے
سنجیده عملش جمله بر جهانبانے

نشاند دعوی نصفت بکرسی اعلان
صواب بسکه برایش کند فراوانے

شده تمیز اهل جهان حق از باطل
تاملش ز بس افزود در سخندانے

بجای خویش نباشد بقر ترک فلک
که هست بر در دولت بکار دربانے

اجل ز کار فرو مانده زانکه در عالم
حدیث خلق خوشش کرده آب حیوانے

بعهد معدلتش با غزال در صحرا
بکار آمده از شیر شرزه چوپانے

همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد
اگر کند کف جودش هوای نیسانے

ریاض دهر گل افشان ثمر می گردید
جلالتش به سخا کرده نو بهارانے

دلش بفیض رسانی چو شعشعهٔ خورشید
رخش چو نور سحر با کشاده پیشانے

سیاستش بعدالت فراستش بادید
تحملش به تجمل چو بذل سلطانے

اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد
مؤید است بفتح و ظفر به آسانے

فروغ کار امان شد زبسکه از عدلش
ختم شود ز کتان پرده پوش عریانے

به آب صورت ماهی کند قرار آتش
اگر حراست عدلش کند نگهبانے

لبش چو در سخن آید کشند خط به زمین / هزار چو هر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها / رسیده ام بدرت برق سان بجولانی
بلب سوال بدل آرزو و بجان امید / چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید به حیز تقسیم / ز فرط عظمت شان و هم فراوانی
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا / بصد هزار هجوم غم و پریشانی
ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب / چرا که زانچه بگویم هزار چندانی
ولی دعای تو از دل رسد بنوک زبان / کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد / به تحمل هفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو بادا شگفته تر مه و سال / بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان ارادربان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر شوکت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة وما برحت اقمار سخائه علی الرعیة طالعة در تهنیت عطای خطاب استار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا / بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای بشارت مایهٔ جان من بیدل / بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را / بود تنها کرم یا مطلبی داری بت ترسا
چه شد باعث که دادی خرمی از مقدم خویشم / کجا کاشانهٔ غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله / مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسیا
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم / بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پر نور تو رشک ید بیضا / بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو خون لعل مرجان ریخت / کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک بیداری که موجود ست / دلی در پهلوت سنگین تر از فولاد و خارا
بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت / که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
بجان زار ستانت بفرما یک نظر جانان / بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا
همینخواهم که باشم سایه سان همراه تو هردم / که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا
نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم / درین عالم دو صد جان گرامی امن سودا
چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پریپیکر / شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وزان پس گفت ای دیوانه مشرب این جنون تاکی / ز خط و خال و زلف دلبران حاصل بجز سودا
خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته حالیها / بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا
به بین شهزادهٔ لندن رسید از ملک انگلستان / ببین کشور هندوستان با شوکت و شانها
رئیسان را نوازش کرد خلعتها کرامت کرد / ز لطفش منفتخر شد والی سرمور و پتیالا
خصوصا داور والا لقب نواب با شوکت / که نام نامیش کلب علیخان ست در دنیا
بصد الطاف قدردانی و صد اعطاف رحمانی / ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه لندن / بگفتا شد ستار آف انڈیا در درجهٔ اعلا
بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزی ست / بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این کلهای رنگین در گوشم بخورد از لطف آن گلرو / چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میباید / بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل / بگیرم وعدهٔ فردا و دنگ آمد خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم / که یابم بار در درگاه والاتش باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشهای نادان / خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی / که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش در دنیا

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم / بصد جد و محبت در مدیحش مطلع اولی

مطلع

زهی دارای عادل حکمران خطهٔ زیبا	که بخشیدش خدای عرش و کرسی پایهٔ والا
خدای ما که شد رب الکواکب ذات پاک او	بروز کن مکان بخشیده بودش منصب اعلا
ستار آف انڈیا اکنون لقب کردش ز پرنس آف ویلز	که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت عظمی
همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش	اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنی
قمر از روی تابانش خجل مانند خورشید است	وفور نور را یافست از پیشانیش پیدا
یقیناً داور مامور الطاف سبحانی ست	نمودش حامی دین محمد خالق یکتا
چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر	بفضل حق مشرف شد بحج یثرب و بطحا
برب کعبه او از خاصگان حضرت حق ست	نباشد هیچ محتاج دلائل دعویم حقا
که او اول به بیت الله حاضر آمد و زان پس	بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا
حبیب خالق سرمد شه امی لقب احمد	که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی
خدای قادر از بهر ظهور قدرت حقه	عدیم المثل و بی مانند کردش در جهان پیدا
ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او	نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا
خدا ختم نبوت کرد چون بروی نظیرش کو	بامکان و عدم امکان آن حاصل استغنا
غرض زین گفتگو آنکه شد ممدوح ما حاضر	بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا
کسی کو باریاب روضهٔ پرنور احمد شد	چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و مافیها
مسلم آمد این معنی که دنیا واله و شیداست	جوانمردان دین و طالبان جاه عقبی را
بحمدالله خدیو بنده پرور داور عادل	شد از بدو تمیز از عاشقان صادق مولا
عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیدست	خداوند دو عالم ارجمندیهاش در دنیا
ولی عهد شه انگلنڈ و هند از فرط فیاضی	بچشم اهل صورت رتبه افزودش که بد زیبا
ز راه مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش	نباشد دیگر آنرا فوق تا بروی درین دنیا
وگرنه این ریاست مورد الطاف شاهی شد	ز آغاز زمان دولت انگلش باسترضا
ترقی یافت آن یوماً فیوماً همگنان دانند	که دارد رشکها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلایش رسیدی تا صف اولی

مبارکباد ای فرمان روای کشور جانها	که بخشیدت خدای دو جهان دنیا و هم عقبی

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تمکین	که شد زیب نگین تخت روشن تر از بیضا
مبارکباد ای کشورکشای حکمت یونان	که بگرفتی بصد عزت شمار و رتبهٔ اعلی
مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی	که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا
شد از انوار اقبال تو روشن عرصهٔ گیتی	بآخر از طلوع مهر یکسو شد شب یلدا
مدیح تو چه بنویسم که اوصاف کواکب سان	فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا
ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم	بدارو غرقی خوش عدل تو در عالم عقبی
بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی	برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری
تفاوت در میان تو و آن نزد یک عقل آمد	همان کامد بنزد دانش اندر بندهٔ و مولی
به پیشت رتبهٔ فغفور چین چون کالعدم باشد	تو ایزد را پرستی او پرستد روز و شب بت را
چو بنویسم شها از زورمندیهای گردونت	ز افواج تو شد معدوم رستم چاکر ادنی
سخن رانم چه از فیض و سخا و لطف و احسانت	خجل گشتند از جود تو معن و حاتم و یحیی
معنبر گشت صحرای ختن چون دشت چین شاید	شمیم خلق عنبربوی تو شاها رسید آنجا
ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی	بدست تست بیشک حل عقد عالم انشا
به پیش منشیان بارگاهت فن انشا کو	دبیر چرخ را از دل فرامش می شود املا
ز شهرت نثر نثری آب و تابی یافت بر گردون	ز فیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا
کجا آن دستگه اهل سخن را در حضور تو	که سهواً بر زبان شان بیاید حرفی از دعوی
دلیل بر وفور علم و فضلت چیست زین بهتر	که آمد مجمع علامکانت درگه والا
شب و روزست در پیشت هجوم عالمان لیکن	ز مهر نام نامی تو نافذ می شود فتوی
فتاوای ترا خود مفتیان از دل همی خواهند	که بنویسند از حسن ادب در خط مایقری
همه معقولیان علم معقول تو معقول اند	که عقل تست کبری عقل در اندیشهٔ شان صغری
درشتی ترا از بسکه با نرمی ست آمیزش	بدرگاه جلالت شد فراهم خوف با بشری
ز تاثیر کلام شکرافشان تو در عشرت	بجای سم قاتل میچکد نوش از فم افعی
ز طرز قامت موزون و خوش رفتار تو دانم	که در جنت شود قائم مقام شجرهٔ طوبی
ز بس داری تمنای لقای شاهد وحدت	عجب نبود که برداری بجنت نعرهٔ موسی
شها از طبع وقاد تو استمداد میسازد	گر درماندست رسوا در شروع عرض ابیات…

مدد کن تا بآغاز و ثنای تو بصد الفت	بخواند در حضور عالی تو مطلع آخر لی

مطلع

بجود و بذل همتی هو او را آن موج زن دریا	که میگردد در آن مثل حباب این گنبد خضرا
بهر آن وعده که کردی باکسی فوراً وفا کردی	سوا عهد تو گویا عشق می ورزند با ایفا
از بس عدل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد	نمیدارد کسی از بندگان کیفیت ایذا
ز ایوان رفیع جاه والایت چه گویم	خجل شد از خیام دولتت از خرگه مینا
ز نوابان و رایان اولی العزم جهان چون تو	کرا دادست این گردون گردان منصب اعلی
بعهدت زهد و تقوی و نقی بگرفت در عالم	خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار اصلا
ز روزی شب بدان مه روز روشن تو بپا کردند	ندارد هیچکس در عهد پرنورت غم کالا
بعهد عشرت انگیز تو خلق الله مسرورست	یکی را هم نمی بینم از آن اندیشه فردا
ز آزار ضعیفان بست دست اقویا کوتاه	وطن بگرفت ظلم و جور و بدعت در پر عنقا
تجلی گاه علم و رای تو دارد تماشائی	ولی باید برای دیدن آن دیده بینا
ستار آف انڈیا القصه بر نام تو شد موزون	که این صنعت ترا داد و تدبیر اندازه بالا
بتحریر مدیح خود مرا معذور دان شاها	ثناگر نیستم لیکن ز غلبه میکنند القا
بصد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم	ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا
تو دانی رامپور خود بیشه شیران معنی هست	گذارم پا درین وادی کجا این زهره و یارا
منیر نکته پرور خود ببزم عالیت حاضر	که آمد بعهد غالب قهرمان کشور معنی
ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دانم	منم چون ذره و آن مثل خورشیدست بالادستی
غرض این جله آن باشد که با این پستی فطرت	به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها
قصور باغ من منگر به بین اخلاص من و آور	پذیر این تحفه درویش را با همت اعلی
بیا رسوا که وقت رخصت و تقدیم تسلیم است	دعائیه بخوان اشعار و آمین کن بکن غوغا

دعائیه

شها در شش جهت حکم قدر توام روان باشد	بهفت اقلیم نافذ باد فرمان قضا امضا
سر بر آسمان رفعت بزیر پای تو مانده	تو و تاج مرصع بر سر تو غیرت بیضا
ولی عهد ریاست دائماً سرسبز و خرم باد	بفضل خالق یکتا بحق سید بطحا

محب جاه تو شاها چنان خوش باد در عالم	که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی
عدو دولت باد اسیه طالع درین عالم	چو نور خور بآغاز شباب موسم گرما
وزد باد خزانی بر نهال بخت اعدایت	چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما
بملک کامرانیها شها از لطف بی غایت	رساند حق تعالی مر ترا تا حد استقصا
مدام اعدای ملک و ملتت در رنج ناکامی	رسند احباب دین و دولتت بر مقصد اقصی
خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی	مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی
بکام جان بدخواه نعیم لطف و احسانت	مبدل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله و عم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد	موسم دلکش تو دیع زمستان آمد
نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید	خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد
تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو	باده کهنه بجام از اثر آن آمد
بین که شهزاده ذیجاه پرنس آف ویلز	گوهر افشان شده در بار چو نیسان آمد
والی ملک ولیعهد بهادر در هند	لله الحمد بصد شوکت و صد شان آمد
انڈیا گلشن فرخار شد از مقدم او	پیش ازین گر بمثل دشت و بیابان آمد
که و مه یکسره زردار و تونگر گشتند	بسکه بر عامه خلق زر افشان آمد
مقدمش مقدم ایام شباب است و سرور	موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد
خود جوان بخت و جوان دولت و اقبال جوان	تهنیت خوان فلک پیر پریشان آمد
حبذا جشن که از روی فلک بر سر ارض	زهره در بزم سراینده و رقصان آمد
بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند	داخل عسکر شاهی شده خندان آمد

شد شب چاردهم سیل سیه بختی هند	جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب چاردهم چیست که نوروز شمال	هند پر نور شد آن مهر درخشان آمد
انگلشی در لغت خویش الکزنڈر گفت	عجمی گفت که اسکندر ذیشان آمد
باشکوه و حشم فرهٔ فریدون برسید	والی عهد ملک زادهٔ کیهان آمد
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم	روز عیش آمد و شهزادهٔ ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزادهٔ ذیشان آمد	خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ	کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری	از ره لطف بآفاق گل افشان آمد
جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح	بلکه چون کوکبهٔ عید درافشان آمد
حبذا بخت همایون که باین شوکتها	نزد قربان ده کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجهٔ ذیجاه که از رفعت بخت	رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد
آن مهاراجه که بر عتبهٔ او پیر فلک	بصد آداب کمربسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور خورشید و خجل	بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد
آن مهاراجه گلرو که سرابستانش	فی المثل بهر جهان روضهٔ رضوان آمد
آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش	چون باهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجهٔ فیاض که از جود و سخا	جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که بالطف عمیم	بیگمان محسن هندو و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم	مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد
آن مهاراجه که فرمان ده والاحشم ست	سیر تش بر سخنم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحهٔ اخلاق خوشش	تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند رو بهند	فارغ از مخمصهٔ تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد عظمت او شهر بشهر	شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

حالیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد رهم فصل گلستان آمد

مطلع

مطلع

داورا بر تو مبارک مه تابان آمد	بنگر بادشهٔ مملکت جان آمد
خال رخسار عزیزی و در تاج شهی	حبذا مردمک چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والا اقبال	که ز انگلنڈ درین ناحیه مهمان آمد
آن خدیو آمده در بارگهت از ره لطف	که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا	که خجل از رخ او نیر تابان آمد
آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود	که بعالم نفس داور دوران آمد
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید	که بجود و کرم و فیض چو باران آمد
همچو خورشید جهانتاب بسید از مشرق	روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کوئین	نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت	لطف لفٹنٹ گورنر که خرامان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد ست	کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین تر	از همالیه و از کوه بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم	بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان	والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت بادشها	تا بدانند که خورشید درخشان آمد
پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان	سرو تمثال که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال	تا بگویند که این آمده و آن آمد
اهلکاران تو باشند شهایا پایان	چون کواکب که شمارش ز افسان آمد
باد سر وقت شان های جهان کرپا پام	آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد
حصر و صفش چکنم من که برون از حد ست	مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
تهنیت نامه که رسوای دعا خوان بنوشت	خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدرشناسی تو هم بود که او
بحضور تو بصد صدق دعا خوان آمد

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف انڈیا از حضور موفور السرور شهزادهٔ عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب اجصاحب عظیم المناقب منجم المراتب راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله و عم نواله

مطلع اوّل

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا
آمد بگوش هوش من از غیب این ندا

رسوا ثنای والی سرمور کن رقم
کای سخن شناس و سخن فهم و نکته زا

رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست
فرمان روای ناهن و آن ملک دلکشا

فرخنده داوری که پرنس آف ویلز خود
داوش لقب بلطف ستار آف انڈیا

خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند
از طبقهٔ دلاور و خاصان ویسرا

هرگه که این نوید رسیدم بگوش هوش
حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیر خواه دولت انگلش ز ابتدا
موزون بنام تست ستار آف انڈیا

گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف
غم نی که هست فضل تو غالب بنزد ما

یعنی بملک هست ز قوم تو بوده اند
رایان و راجگان اولی عزم وادها

هست از تو یادگاری آنها غنیمت است
ورنه درین دیار کشیرا اند اغنیا

از همت بلند تو شوری فتاده است
در راجگان مملکت هند و ایشیا

گویم چها که هست ز تقریر من برون
علم و هنر که داد بذات تو کبریا

آن کارخانها که بکلکته بوده و بس
از حکمتت به بلدهٔ ناهن گرفته جا

تیغ تو همچو رستم تو رخشنده در جهان
آمد بدهر صاعقه سان کاشف عطا

زان سو که شد سخا و تو آفاق را محیط
حاتم بزیر خاک به غمهاست مبتلا

قائم ببارگاه تو ارکان دولت اند
با صد هزار حسن عقیدت بصد وفا

همراه تست فوج دعاهای بیکران
هرگه که عزم رزم مصمم کنی شها

این گفته را دان ز خیالات شاعری
بنگاشت از وقائع تو کلک نکته زا

رسوا که مدح و وصف تو بنوشته راست است
از اهل حکمت ست نه آئینش ژاژ خا

چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست
اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب
بادا ز فرق تو شرف تاج پر ضیا

در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد
تا هست زهره مطربهٔ چرخ در غنا

تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی ست
مانند دوستان تو در عیش دایما

تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن
مصروف دشمنان تو در گریه و بکا

آن کارها ز ذات تو آید که در جهان
باشی مدام مورد تحسین مرحبا

سرکار خوش وقار بگوید بدل خوشی
احسنت بر فراست و بر عقل جیدا

عقل و فراست تو بجای رسد که خود
مانی مشیر کوین و انگلنڈ و انڈیا

سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام
چو باغ شاله مار با فضال کبریا

عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون
با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها

پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی
ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو ماند بصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار
دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار

با صد نشاط نغمهٔ دلکش همی کشد
وین بانگ میزند بترنم ز شاخسار

برخیز ترک خواب بگو شد طلوع روز
روز یکه روز عیش تو آن گفتنش بعار

این روز فرخ ست چو روز سعید عید
نورانی ست و مظهر خورشید افتخار

روز نیست اینکه مطلع صبح سعادت ست
گلریز و عطر بیز چو نوروز نوبهار

روز نیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان
از بهر التقاش بیر دست انتظار

روز نیست اینکه شاه فلک جاه انگلنڈ
یعنی جناب کوئین ذی جاه و خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند
روز جلوس اربه بخشیدش اعتبار

روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت
شد است از وفور مسرت خدنگ وار

روزیست اینکه چرخ کهن از مزید عیش
آمد برقص بر سر اشها و زهره وار

آن روز عشرت ست که از فرط خرمی
در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار

آن روز فرخی ست که ترک سپهر نیز
چون مشتری سعید و چو ماه است خوش‌وقار

روزی رسید کان زحل انحس النجوم
گردید در سعادت خود اکبر الکبار

روزی رسید کز نظراتِ فلک شدند
سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار

یعنی سر بو بخش سلاطین امیر ما
همنام و نیز هم لقبِ شیر کردگار

شد ملتقی به لاڈ گورنر و ویسرا
اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار

آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده است
این چرخ سال خورده و فرسوده روزگار

در همت و شجاعت و در رفعت نژاد
همتاش اُم دهر نزاد است زینهار

کردم دو چشم باز و نشستم بفکر مے
در خورد چون بگوش من این مژده بهار

وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل
یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبینِ تو آشکار
ذاتت بمصر حسن صفات است تاجدار

مهمان سرای فیض طفیل تو پایدار
خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار

ای یکه تاز معرکهٔ رزم و کارزار
در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار

ای مظهر شجاعت حیدر به بزم و خلق
تیغ تو هست پر ز اثرهای ذوالفقار

ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان
باشد نه بر زبانِ فلک غیر زینهار

از جود و لطف عام نماندست این زمان
محتاج و مبتذل تهیدست ناچار

در عهد دولتِ تو نمی بینمش حزین
گو فی المثل بنفشه حزین ست و سوگوار

هر کس بعیش و ناز و بآرام مے زید
دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار

شاها کفت نمونهٔ دریای اعظم ست
باشد انامل همه مانند جویبار

فرعِ ستم چگونه بعهد تو سر کشد
بیخ فساد برکندت تیغ آبدار

سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین
چون مستوی بشوند بگور اجل سوار

یک

یک عالم از روائح خلقت معطر ست
چون کشور دماغ من از بوی زلف یار

زیبد نه با تو شیر فلک را مقابله
ماهِ نو تو قاطع و بازوست کامگار

گویم چه بیش ازین که نزیبد سوای تو
شاها برای تاج شهی دُرّ شاهوار

از رعب صولت تو که بیش ست از قیاس
شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار

در خرمن وجود عدو او فتاده برق
ز آندم که هست تیغ تو چون برق بیقرار

واقع شود بروی زمین نسر آسمان
تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار

شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان
عاجز بدستِ قهر تو احداث روزگار

عقلش بدرک و فهم تو همسر کجا شود
پیدا شود بدهر فلاطون هزار بار

ترکی ست بی توجه لطفت سیاه رو
زنگی بالتفات تو بیشک سپید کار

دانم بلال تیغ تو مفتاح بابهاست
فوراً بیک اشاره کشاید دو صد حصار

میرفت بوی مشک ختا و ختن بباد
روزیکه بوی خلق تو می یافت انتشار

کو هندسی که حصر کواکب همی کند
تا دسته‌های فوج همایون کند شمار

بخت و هنر بعتبهٔ عالی نهاده سر
اقبال دیر شد که ترا هست یادگار

فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا
فرش ست خود ببارگهت اطلس بهار

طی کرد نام حاتم طے جود عام تو
خدامِ دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامهٔ بریده زبان چون کند بیان
آن کارنامهٔ که ز تو آمد بروے کار

لیکن میان معرکهٔ جنگ بر ملا
تیغ زبان دراز دهد شرح کارزار

ای چشمهٔ فیوض تو ئی ابر آذرے
رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله زار

از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت
از مقدم شریف تو شد هند زرنگار

اقطاع هند را تو بدخشان نموده
شد آنچنان بفرق تو لعل و گهر نثار

روشن ز گردِ راهِ جنود تو چشم ما
نور نظر فزود جهان را ازین غبار

هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو
انموذج حلب شده گو بود زنگبار

خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر
یا ایها الامیر مع النصر و الوقار

از روز نهضت تو همین خیر مقدم ست
زیب زبان لارڈ گورنر خوش اقتدار

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند   آید چنانکه ابر بهاری زکوهسار
هند از قدوم لطف سرسبز شد شها   گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار
تا چند گویم اینکه رسید این و آن بهند   بهتر که بر دعات کنم ختم واختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گه شاه خاوری   بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار
تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان   بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار
اکلیل زیب فرق همایون شاه باد   خورشید تا کلاه مذهب بر دیکار
ظل ظلیل احمد مختار و مجتبیٰ   نور دو چشم آدم و محبوب کردگار
ممدود باد بر سر و فرق دائما   شاها برالبس ستهیمن چیتر زرنگار
عریان تن حسود تو مجرم مثال باد   چون کعبه خیرخواه تو باشد نکوشعار
بادا سیاه پوش عدوی تو چون غراب   طوطی صفت محب تو مانا د سبزکار
راحت گه محب تو چون خلد دلکشا   بادا مبیت خصم تو چون گور تنگ و تار
احباب را نصیب می عیش و انبساط   روزی هزار شربت شیرین خوشگوار
تو شد اگرچه آب بقا فی المثل عدو   بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار
باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا   ماند محب جاه تو سرکار نامدار
روزی شواد رتبهٔ جمشید کیقباد   بادت نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار
حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال   بادا بحق احمد مختار و باوقار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف عجز و افتقار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب والامناقب فیض مآب جناب میجر هالرئڈ صاحب بهادر
دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا و مهر ادا کرد روزگار   یعنی مرا بلطف نداکرد روزگار
کز صدق مدح صاحب والا حشم بخوان   کانرا متاع بخت رسا کرد روزگار

ڈائرکٹری که بر در او یا حضور دل   صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم همان میجر ذی جاه هالرئڈ   نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار
آن مستشار دولت انگلش که در جهان   او را امیر بر امرا کرد روزگار
در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن   تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا بلی همان که بخواندی تو مدح تش   ورنه دهان بمدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین بادهٔ سرور   لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بودم مریض غم که نمی یافتم شفا   بیمار را بلطف دوا کرد روزگار
اکنون مرا سزد که مدیحش رقم کنم   نحوی که حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار   قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر   غیرت فزای و رشک سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن   گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب   جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بختت که در جهان   چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوهٔ تسلیم تو بخلق   پشت فلک عبث نه دو تا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه   توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا حشمت و وقار تو گنجد درین جهان   از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو   مثل ترا به تیغ دو تا کرد روزگار
نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو   شد مور دسزا چو خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو فرما که بر کسے   گاهی شنیده که جفا کرد روزگار
علم مسلمت همه پنجاب را گرفت   وین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا   مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضلت مسلم ست که در کشور علوم   مسندنشین عز و علا کرد روزگار
تیغ هلالی تو بشکل هلال هست   یا ماه نو به چرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه نه سرخ ست از شفق   با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکرست
از حکم تو عدو دل کجا کرد روزگار

ای آن شهمتی که بروز مقابله
پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار

سامان رزمها چه نمائی که بارها
با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار

باآنکه بدسگال تو باشد چه فائده
گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار

مردم ز فیضهای علومت غنی شدند
خالی قلمرو ت ز گدا کرد روزگار

یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو
ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار

در جنب نور رای تو خود آفتاب را
بے نور و خوار تر ز سُها کرد روزگار

علم و هنر شجاعت و جرات ذکاو ذهن
میداشت انچه بر تو فدا کرد روزگار

با وصف انقلاب که لازم برای اوست
کی طاعت در تو قضا کرد روزگار

حق نیاز مندی و هم حق چاکرے
چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار

ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت
موزون بقامت تو قبا کرد روزگار

آرم پے اداے شهادت سپهر را
طوف درت صباح و مسا کرد روزگار

در حق حاسد تو زمانِ سرور را
بنگر چگونه حادثه زا کرد روزگار

رسوا بیا دعائیه بنویس ختم کن
در حق او بخیر دعا کرد روزگار

تا غم کشان و عیش پرستان این جهان
گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار

این بشنوم که داور ما را خداے ما
حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والاشان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب میجر گری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور و اجنٹ سابق بهاولپور دام اقباله و عم نواله

ممنون هاتفم که سحر ز آسمان علم
آمد رسانده مژده راحت رسان علم

یعنی بگفت اینکه ز کنعان بخر دے
بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم

از حسن یوسفیش و مادم عرق کنند
در گلشن کمال همه گلرخان علم

قانع اگر ز بکنایات ما به بین
زیب گلوست تمغه گوهر فشان علم

گفتم باین صفت نشناسم مگر یکے
کپتان سر گری شرف دودمان علم

آن کز وفور جودت طبعش بخواندش
چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم

آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل
مداح او شدند همه ماهران علم

گفتا بلی بلے صفت اوست این همه
بخت بکام زانکه شدی رازدان علم

گفتم باین فتور مقام مجال کو
بندم بنظم زیور حسن بیان علم

گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش
کان از هجوم علم و فنون ست کان علم

من بعد من ز حسن عقیدت بشان او
یک مطلع خجسته نوشتم ازان علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح و روان علم
بحر فنون و مخزن قانون و کان علم

امی یکه تاز فارس مضمار علم و عقل
نامد کسی ردیف تو از فارسان علم

نی نی کجا ردیف که رادف نیا شدت
پیش تو راجل اند همه رهروان علم

عقل رسا نمیرسد اندر زمان ما
جز آستانه در دولت نشان علم

دانم که خود محک نقود سخن توئے
تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم

دعوی علم پیش تو جهل مرکب ست
باشد نه بر بسیط عثالت میان علم

اکسیر علم بود برابر بخاک جهل
منت خداے را که شدی قدردان علم

در گلشن کمال چه خوشش لهجه بلبلے
گلزار از صفیر تو شد بوستان علم

نسبت بعندلیب و هزارت دهم هزار
لیکن بیاد شان که دهد داستان علم

سعدین را نصیب نشد همچو اقتران
چندانکه شد بذات شریفت قران علم

از تندی کلام تو شد تلخکام جهل
وز لذت بیان تو شیرین دهان علم

هیچ ست در حضور تو دُرّ گران بها
زیبد نه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع هنر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم
معمور از فیوض تو کون و مکان علم

روی تو هست مطلع انوار خاورے
روی تو شد فروغ ده خانمان علم

در حیرتم که گوشه دستار فضل تست
یا تابدار طره عنبر فشان علم

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو یکزبان	حلال مشکلات شوی از زبان علم
کج فهم و کج بیان که بود خاتر الحواس	چون عقل کل بسزد که شود نکته دان علم
نکشو گر ز ناخن فکر تو عقدهٔ	میداندش خرد همه عقد اللسان علم
قائم بنای غور و تعمق ز خوض تو	وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم
ای بر سپهر تاج خورشید خافق ست	زانم که سر بلند نمودی نشان علم
از جلسهٔ امیر وز دربار لاڈ میو	ظاهر بخلق شد که تویی ترجمان علم
افغانستان که مبدء جهل ست فی المثل	دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم
بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل	قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم
شاها چرا نه صید معانی کنی شکار	دادت قضا بدست همایون کمان علم
ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان	سودست فرق عز تو بر فرقدان علم
زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کند	از آفتاب روی تو بر آسمان علم
من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان	بهر مدیح تست قلم در بنان علم
ای برتر از قیاس شمار محامدت	معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم
بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم	طی به دعای چند کنم داستان علم
تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست	بادا بدست حکم تو عطف عنان علم
تا تاج خور بتارک پیر فلک بود	رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم
باهتمام کار خزاین شهان کنند	بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب والاشان مستر کولڈ اسٹریم صاحب بهادر
اسسٹنٹ کمشنر درجهٔ اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون بسرم سایه گستر ست	رسوا به بخت خویش بنازم که یاور ست
یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه	فرمان روای عصر و بشوکت سکندر ست
ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا	مانند او بمرتبه و جاه کمتر ست

نام شریف مستر کولڈ اسٹریم هست	فرماندهی که غیرت فغفور و قیصر ست
گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان	رستم صفت بهادر و مرد دلاور ست
آن مایه دار علم که ذات شریف او	در کشور صفات سخن سنج داور ست
هر انچه خواندمش بسخنور بود یقین	هر انچه گویمش به ادا فهم باور ست
کلکش بآبیاری تائید لایزال	نخلی ست کو بباغ سخن بار آور ست
طبعش برآورد چه گهر های آبدار	از بسکه در محیط فطانت شناور ست
پس مانده فکر پیشروان ره هنر	در عرصهٔ رقم قلمش خوش تکاور ست
زور آوران عرصهٔ معنی به پیش او	خط بر زمین کشیده چه فکرش دلاور ست
کرد اقتباس نور ز رای منیر او	خورشید بر فلک بهین رو ضیاور ست
شخص گرامیش که بماناد تا ابد	در باغ بذل وجود درخت تناور ست
گویم چه از ثنای شریفت تو داورا	بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مر ست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافه را	مغز جهان ز نکهت خوبت معطر ست
چون فکر من باوج ثنای تو پر زند	خود مرغ وهم طائر بی بال و بی پر ست
آن به که بر دعای تو ختم سخن کنم	این کار مختصر پی مداح بهتر ست
ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت	تا در زمانه عزت دیهیم و افسر ست
راضی شواد ملک ز عدل تو داورا	تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگر ست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله
اکسترا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانواله دامت برکاتهم

ای خوش خصال خوش سیر وای نکو شعار	ای مظهر فنون و ارسطوی نامدار
حقا که از سعادت طالع چو مشتری	هستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نه مسند عزت سوای تو	ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار
گویم چه از دیانت ذاتت که خلعتی	بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار
ای جوهر امانت و تقوی بذات تو	دادند در ازل که کنی جوهر آشکار
صوفی باصفا چه بخوانم مدیح تو	در راه معرفت قدمت هست استوار

ناز د چرا نه صدر تصوف بذات تو   در اصل گوہری تو شہنشاہ تاجدار
یعنی که پارۂ جگر مرتضے علے   نور نگاه حضرت شبیر باوقار
خلق خوشش تو خلق حسن را نمونه   صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار
تاہم کجا که شرح جلالت کنم بیان   این ست خود عطیهٔ عباسؑ نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده   جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که روز حنین و بدر   بر اشقیای دہر کشید ست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین و ہم احد   بنمود بر زمان و زمین جوہر آشکار
تیغ خدا علیؑ ولی والی عرب   با جنیان ببیر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجهٔ غفران پناه داد   در دست پاک حضرت میران باوقار
میران ہمان که سید بھیک ست اسم پاک   کرد اعتراف فیض ستایش روزگار
میران ہمان که نیر خاور بکوی او   ہر صبحدم طواف درش کرد حاج وار
میران ہمان که ماه منیر ولایت ست   چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران ہمان که ادنیٰ و اعلیٰ بحضرتش   آرند تحفه ہای ارادت بانکسار
میران ہمان که سرو گلستان وحدت ست   رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران ہمان که بر در عالیش چون گدا   یا بھیک ہر که گفت بشد شاه نامدار
میران ہمان که حافظ موسیٰ مرید اوست   وز فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار
حافظ ہمان که حافظ قرآن ایزدیست   یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظ آنکه گفت برست از غم الم   محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ   ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته‌ام بحضور تو پیش ازین   بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون ببین بعالم صورت چه بودهٔ   گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانهٔ دہری که پیش تو   برالفضل بوالفضول وحید ست شرمسار
ستوغے که در حضور معلات بیگمان   موجود چون دبیر فلک چاکرت ہزار

قطعه

تیر سپہر خامه بداد ست خود و زحل   وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبز کار
تا بہر خادمان تو ماند علی الدوام   منشی چرخ یعنی عطارد ثنا نگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو   صدری که بود بے تو عزیز نه زینہار
زیبد حسام ملک لقب زان سبب ترا   کامد مسخر تو ہمه ملک زرنگار
حقا بفضل حق بر حکام بودهٔ   ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار
باشم چه در مدیح تو زین بیش نکته سنج   دارد زبان نه تاب ثنای تو زینہار
این عذر کافی ست و دگر عذر لائق آنکه   مہلت نمیدہد ستم و قہر روزگار
فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی   در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصه مختصر که من از حسن اعتقاد   مافی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو که محیط ست در جہان   افتد اگر قبول زہی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من رسوای ہیچکار

قصیده ذوالمطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل   شد بذات تو از ان خاتمهٔ علم و عمل
آنچه ریزد قلمت سد سکندر گردد   ذرهٔ نیست دران وہم عدو را مدخل
چه کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز   خود بخود ہست عیان معنی ما قل و دل
غیر خفت چه برد حاسد کم مایه ز تو   پیش تمکین تو ہمچون پر کاه ست جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو   که شده دین ہدیٰ ناسخ ادیان و ملل
ق فرق بائن شده در ذات تو و ذات حسود   زادهٔ فکر تو موزون و حسین و اجمل
زادهٔ طبع پلیدش چو جنینی که ز بطن   قبل میعاد برون او فتد از جوش علل
ہم صفیر تو بود حضرت حسان عرب   حامد عز و جل ذاکر شاه مرسل
او نسکار کند با کس و ناکس ہر دم   بل گذارد سر خود بر قدم لات و ہبل
ہان ثری را ز ثریاست تفاوت بسیار   نور بالای فلک نار بود زان اسفل

فخر دارد چه حسودت بمعما گوئی
می کشائی بسخن عقدهٔ مالاینحل

گر عدو قدر شناست بنود باکی نیست
بوریا باف نداند ز حریر و مخمل

کیف یمکن که بود حایک کشاف رموز
او شناسد بنظر خوبی تهان ململ

هست اشعار و مضامین عدو دزدیده
کرد منسوب بخود از ره صد مکر و دغل

لیک اشعار هر یک تو ز فکر عالے
جلوه آرای معانی شد و هم مستحصل

زان ذخائر که ترا روز نخستین دادند
شد نه روزی حسود تو بقدر خردل

این کواکب که بچرخ ست مثال ارزن
باشد از خرمن فضل تو حبوب ارذل

جامع علم بیانی و بدیعے بخدا
مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل

لغز و تاریخ و معما و ملاحات نظیر
التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل

حاسدت راچه وقوف ست ز ترجیح کلام
بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل

او چه داند که چه مقصود بود از منطق
از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل

اوست مهموز سراپا و سراسر معلول
فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل

پیش نشار بود ناظم و پیشش ناثر
پیش هر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل

او مگر روز ازل حرف مشدد خواندست
گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل

زانکه او لفظ قمی را بتشدد قمی
گفت برعکس ظهوری که بد استاد اجل

بس کن ای کلک جری از سبب شتم حاسد
هان رقم ساز کنون مطلع زیبا به محل

مطلع

ای که ذات تو شده میر تو زکی روز ازل
هست اجماع معانی بدرت همچو بسیل

ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب
هست در پنجهٔ او صید مضامین چو حجل

ای نظیرت بجهان ممتنع النظیر آمد
وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل

خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر
روکش خط شعاعی شده خط جدول

تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان
نوش هرگز ندهد لائه ز نبور عسل

گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام
عطر خیزد ز چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

فضل تست آنکه از و شهرهٔ ہفت اقلیم ست
بلکه از چرخ منادی ست بغبرا منزل

۱۳

ایها الناس بدانید که بیدار فصیح
همچو سحبان عجم هست بلیغ و اکمل

ای صریر قلم سحر طرازت دانم
بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل

وان شب سرّ سویدای جهان میداند
حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل

شعری شعر تو شد تا بجهان نور افشان
ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل

دُرّی خامهٔ تو رد کش خورشید منیر
بزمانی که کشد رخت تجلی به حمل

ای تو آن بلبل گویای گلستان عجم
طوطی هند چه گویم که ازانی افضل

ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان
بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل

ای ذکار تو مزکی ز ذکاے فیضے
کان نگفتست باندازِ رسا قصه نزل

نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلک
رتبهٔ عالی ذی جاه به پیشت اسفل

اتباع تو بود فرض بیزم شورے
عقد و حل داده بدست تو قضا روز ازل

در کلام شکرین تو و گفتار حسود
آن منافات محقق که عسل را به نمل

سخنت بسته صفت سبز و سراپا مغز ست
پوست بر پوست بود گفت عدو چون عنصل

بهر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا
هان نگهدار ادب آکه نیفتی بوحل

دعائیه

خامه ات تا که روانست بروی قرطاس
باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل

تا قوی را بضعیف ست تناسب باشی
تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل

تا تو باشی بجهان قبلهٔ ارباب کمال
سایه سان باد عدو پیرو ارباب دول

نخل اقبال تو سرسبز به بستان جهان
شجر بخت عدوی تو بود مستاصل

جلوهٔ مشتری و ماه بفرق والا
سر بدخواه بود مسکن شومی زحل

لله الحمد بود زیب زبانت هردم
روز و شب ورد عدوی تو بود لیت و لعل

گل کند غنچهٔ امید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعهٔ مشهور + بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + در نعت

شاها توئی بخلق خداوند بحر و بر
یعنی مطیع حکم تو شد جمله خشک و تر

سنقاد ابروی تو قضا نیز چون قدر
شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

اگویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر
فخر خلیل هستی و هم فخر بو البشر
داوند انبیا ز قدوم تو خود خبر
دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آنروی لامکان تو رسیدی مع الظفر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر
جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
وین طرفه تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعت تو مضائقه کردند اہل شر
در خاک بود جملهٔ مخلوق و بو البشر
دارند کی ز رتبهٔ والای تو خبر
نور تو ہمچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو برترست چو ای شاه نامور
چون سر کشند مدح تو کلک بریده سر
از حد فہم و وہم و قیاس جن و بشر
واگه ز فکر ناقص رسوای بی ہنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده بمدح حضور ایر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیضبخش خیر رسان عمیم الاحسان

جناب لارڈ لیٹن صاحب بہادر گورنر جنرل کشور ہند دام اقباله و مبارکبادی انقعاد جشن خطاب

مستطاب قیصری ہند برای حضور فیض گنجور فیض رسان عالم و عالمیان فلک قدرت ارادر بان

جناب ملکهٔ معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکهٔ ہند و قیصر ہند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد
نشیمن کن به بستان جهان باصد مسرتها
بباغ ہند دیگر ره بہار بی خزان آمد
که ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

۲۷

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن — گل عشرت برنگ و بوی دلکش بیگمان آمد
بصد سامان سرور تازه سر کن تو ہم ای دل — زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد
وگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک — جناب لارڈ لیٹن با ہزاران عز و شان آمد
گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین — که از بخت رسا شاہنشه ہندوستان آمد
برای نظم و نسق کشور ہندوستان باری — بصد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد
گورنر جنرل سابق که او ہم بود خوش نیت — چو در ہندوستان آمد بصد امن و امان آمد
عایا را تشفی بر تشفی کرد و تسکین داد — رئیسان را نوازش کرد و ممنونش جهان آمد
ہزاران حمد ایزد را که بعد از رفتنش در ہند — امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد
بیامد در رکابش عدل و داد و حسن نیاتش — ہمه آسایش دل آمد و آرام جان آمد
عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد — خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد
بجود و موہبت طی کرد نام حاتم طائی — بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد
سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان — برای دشمنان دولت انگشت زبان آمد
ز بس گوہر فشان شد آستین لطف و احسانش — نشاط افزای دولت از برای مفلسان آمد
رہانید از غم و اندوه خلق از بسکه آنها را — بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد
نشاط افزا چو ایام جوانی عہد او باشد — که لارڈ ویسرا با دولت و بخت جوان آمد
اولوالعزمی رسید از ہمت عالی درین کشور — که از رعبش نہیبی در قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرماست در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عہد و باصد عز و شان آمد — ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد
ہمین بس یادگار او که ملک ہند در عہدش — سرای التفات ملکهٔ عالی مکان آمد
خطاب حضرت وکٹوریا از فضل ربانی — باقصای جهان شاہنشه ہندوستان آمد
جناب کوئین الاحشم که از فرط اشفاقش — رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد
خیال پایمالی نیست موران را ز عدل او — که روزن بہرشان از بیمی پیل مان آمد
سواد روی ہند اکنون بدل شد با سفیدیها — که نور افشان بعالم آفتاب عز و شان آمد
رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم — رئیسان ہم مبارکباد با گفتند آن آمد

بعالم بیشگان را باد و تند اکنون نیاز آرد　　که عهد معدلت مهد سلیمان زمان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ　　که در عهدت خطابش قیصر هندوستان آمد

مبارکباد ای نائب مناب قیصر ذیجاه　　زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد

مبارکباد ای فرمانروای کشور معنی　　که رونق در زمانت به ز عهد باستان آمد

مبارکباد این جشن شهنشاهی تقریبش　　رئیسان آمدند و هریکی با عز و شان آمد

بیامد والی کشمیر و جیند و نابهه و ناهن　　برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد

نظام حیدرآباد آمد و آمد بصد شوکت　　ازان سو خان قلات آمد و با عز و شان آمد

مبارک این خطاب قیصری بر کوئین ذیجاه　　که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چه گویم بیش ازین رسوا بدرگاه معلایت　　که او ناواقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان رفیع المکان جناب میجر سی میکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

انگه که بود بخت سعیدم بیاوری　　آمد ندا بگوش من از چرخ چنبری

رسوا چه شد که سر بزانو نشسته　　شاید ترا نماند سر مدح گستری

گفتم مدیح کس سرایم ز اغنیا　　چون شاعران حال برای گداگری

آزادگی سجیهٔ مرضیهٔ من بس است　　آگه ز رفعت شان سخنوری

گفتا نخمش مدیح کسی کن که ثابت است　　او را بگردن تو حق بنده پروری

سی میکنیل صاحب والا حشم کزو　　اعزاز یافت منصب والای میجری

در گوش من رسید چو نام مبارکش　　بستم میان جان بادب بهر شاگری

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب میجری　　کرنل صفت بجاست ترا بر عسکری

بیشک توئی خلاصهٔ افواج پرشکوه　　باشد نه چون توئی بگروه ملیٹری

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت　　اسفندیار عهد توئی در دلاوری

ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست　　آموخته است از تو فنون سپه گری

کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها　　بگریخت شیر با همه زور غضنفری

از عهد تو زمانهٔ نوشیروان خجل　　عدلش کجا بعدل تو سازد برابری

نازم بعهد عدل تو کامد به کر و فر　　ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگری

ای در سول خلاصهٔ حکام بوده　　دارد کسی نه پیش تو دعوای افسری

ماهر چنان ز علم قوانین انگلشیه　　بیرسٹر لیٹے لا نکند با تو همسری

مشکل تو کو به حل قوانین مال کس　　اعزاز تام یافت زمانت کلکٹری

ای حکم سرسری تو از لمبری به است　　باور شناس کاین سخنم نیست سرسری

ترجیح تست بر همه حکام ڈسٹرکٹ　　ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنری

زیرا که هست رای منیر تو در جهان　　عالم فروز و غیرت خورشید خاوری

کرنیل میکنیل که یکتای عهد بود　　داند تمام خلق که او را برادری

او بود بی‌نظیر خویش در عهد خویش داشت　　تو نیز در زمان خود از وی نه کمتری

دانی زبان غیر چو اهل زبان شها　　یعنی زبان ریخته و لهجهٔ دری

القصه وصف تو چه نویسم که بیحد است　　وزانچه گوئیمت بدانیچ فزون تری

رسوا بیا و دست دعا را دراز کن　　کوتاه کن سخن بگر فتم سخنوری

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب　　بادا افسر تو زیب سر جاه و سروری

تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها　　بادا پئی جلوس تو و سیم داوری

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پرنور ناظم بی بدل ناثر بی مثل انجمن آرای دولت و کامگاری ساده پیرای ابهت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان فرمای لوهارو دام اقباله و عم نواله

مطلع

ای که هر دم یاربیت از طالع مسعود باد	چون ایاز اندر غلامی تحت صد محمود باد
بخت را بیدار هم شان صدارت را نمود	جاه را افسر ز رفع اقبال را بهبود باد
حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود	بر دل دانا و رای روشنت مشهود باد
تر شده از جوشش فیض و عطا ابر مطیر	آب از دست تو دریا در سخاوت جود باد
هست از خلق خوشت مشهور هر نوعیکه خلق	از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد
موم گردد زهرهٔ آهن دلان از هیبتت هم	نعره ات در رزم رشک نغمهٔ داؤد باد
مایهٔ نفع و ضرر در چارسوی دهر هست	وقف بر اعدا زیان هم بر احبا سود باد
خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو	پر بدامان امیدت گوهر مقصود باد
چون بود جوشش تموز آفتاب حادثات	بر سرت ظل همای رحمت معبود باد
هر دعا کاندر دلت گذرد بود مقبول حق	مدعای خاطر اعدا همه مردود باد
ساز و برگ عیش موجود دست بر وفق مراد	هر آنچه خاطر خواه تو نبود همه مفقود باد
فی المثل گر هادی خصم تو باشد خضر هم	در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد
خاکیان را شد غبار آستان کحل البصر	عرشیان را عتبهٔ والای تو مسجود باد
از زبان حال گفته اقبال تو با ذات تو	کای بفرق آرزویم ظل تو ممدود باد
روزی حاسد نباشد در جهان غیر از حسد	عز و جاه هست فروشانت در جهان محسود باد
در مشیت هر چه بود و هست میدانی همه	همچنان دشمن به رایت هر چه خواهد بود باد
کاهش جان عدو زان سان که از بیم تو هست	روز بر سرمایهٔ جاه تو در افزود باد
در جهان از فیض بذل جود و احسانت مدام	سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد
جام تو پر نور باد از بادهٔ عشرت مدام	دشمنت از غم کباب آتش بی دود باد
چون مشعبد کیسهٔ اعدای تو باد دستی	جیب و دامان محبانت گهر آمود باد
سیم و زر کان مایهٔ بخل است و سامان غرور	از کف گوهر فشانت دائما مردود باد
بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ	زادهٔ دریا و کان چشم اشک آلود باد
آرزوهای که داری جمله حاصل بیدرنگ	دیده‌ام آنگا فآنگا با دو زو و از دو باد
نزد ارباب هنر از فرط عز و جاه تو	عهد تو در عهد شاهان جهان معدود باد

باد در عهدت تواضع را رواج اندر جهان	سر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد
بر نخیزد از سرای دشمنت جز ناله ها	مجلست پر از صدای چنگ و رود و عود باد
باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس	از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد
گفته رسوا عمرها گرچه مبنی بر دعاست	بر ملا گوییم که آن مخصوص هم معدود باد

تا سعادت زا بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمائلی که ز یعقوب برد هوش و قرار	بشکل او رباجلوه کرد بی تکرار
گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان	بباغ عالم امکان رسید دیگر بار
مهی که بود زلیخا بروی او شیدا	نمود جلوه دگر ره بروی پر انوار
زهی جناب معلی لقب علاء الدین	که یافت دولت از و فخر بیحد و بسیار
بعهد خویش همان ثانی سلیمان است	که تخت او بسر خود برد نسیم بهار
سکندریست که از نور اختر روشن	ندید آئینه اش هیچگاه روی غبار
بعهد او که بدل شد زیان به سود کثیر	شد از طبائع مردم خیال وقع مضار
زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر است	گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی است بجاهش وجود مور ضعیف	که می برآورد از روزگار مار دمار
شکار دوست بیفتاد بسکه چون بهرام	اسد خزید ز هیبت بدشت روبه‌وار
چه غائبانه سرایم ثنای بی عددش	به اینست آنکه در آیم بزمرهٔ حضار

مطلع

شها صفات تو گویم چه این مدیح نگار	که هست ذات تو مقبول داور دادار
بعهد تست لوهارو نمونهٔ دهلی	بهند برد تفوق ز جملهٔ امصار
زمین عهد شریفت که هست دین پرور	به تار سبحه بدل گشت رشتهٔ زنار

ز علم و فضل تو علامگی پدید شدست
عیان ز تقوی و زهدت که هستی از ابرار

ثبوت کافی دین پروری تو این ست
که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار

ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب
حضور تو نتوانند بود دعویدار

رواست گویمت از شاه شاعران زمان
درین خطاب نباشد تکلفی در کار

چنانکه لارڈ لیٹن گورنر اعظم
بشاعران فرنگ ست سرور مختار

تو نیز بادشه کشور سخن هستے
بملک هند بذات تو ختم شد این کار

نقود فکر تو آن زر مغربی ست شها
که دانش همه مشرق زر تمام عیار

گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام
ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار

بهار حسن ترا گر کند نظاره بغور
شود شکسته برنگ خزان جمال بهار

رسید بر فلک چارمین چو مهر منیر
کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار

زحل چو رفعت ایوان عزت دریافت
علو شان رفیع تو میکند اظهار

چگونه خصم تو جان بر شود ز دست اجل
که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار

چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید
شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار

پرست کاسهٔ چشم حریصان زر و سیم
بزور معجز بخشائش تو نرگس وار

برنگ پنجهٔ مرجان پرست از زر سرخ
ز بذل وجود تو خالی نماند دست چنار

کلاه گوشهٔ جاه تو تا فلک برسید
سزد بفرق معلات نخوت دستار

عجب مدان که کند دعوی مسیحائی
کسیکه از الم عشق تو شود بیمار

نوید دیدن روی تو میکند با خلق
همان عمل که بموسی تجلی دیدار

کسیکه آمده دیوانهٔ محبت تو
به نزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار

نخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها
بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار

ولے چگونه نویسم سخن پریشان دل
زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار

از آنکه جامع اوصاف بیکران هستے
مدیح پاک تو شد زائد از حساب شمار

پس آن به ست که دست دعا بر افرازم
بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

همیشه تا که بود سرکش ابلق ایام
مطیع امر تو یاد اسپهر لیل و نهار

ز نخل بخت شها برخوری بباغ جهان
مدام تا که بمانند بار در اشجار

شها به ظل ظلیل تو دایما ماناد
ولیعهد تو از عمر و بخت برخوردار

دوتا قصیده بمدحت نوشتم و کردم
بصد ارادت زیب جریدهٔ اشعار

امیدوار چنانم که هم تو فرمائے
ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار

وگر تو هیچ نگفتی بگفتم افسوس
ز شعر تو نه که هستم بدل ازو بیزار

ولی گمان نبری آنکه از ملالت شعر
سخن از هیچ شریف تو میکنم انکار

نعوذ بالله که از مدح تو کنم اعراض
سخن و ثنای تو در و زبان من هموار

مدیح تست ز آثار مقبلی بجهان
اگر قبول کنی دور میشود ادبار

خدا کند که بیفتد قبول خاطر تو
ز رنج و غم بهم گر نصیب گردد یار

وگر قصیده نویسم پے شکر نعمت تو
که از ثناگریت هیچ گه ندارم عار

اگرچه آمده است الحریص محروم
ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار

خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص
حریص و عاشق مدح توام بصد اقرار

نه بندهٔ زر و درهم چو دیگران حقا
نه شاعری که بدنیاست دین او دینار

عریضه که فرستاده ام بخدمت تو
صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این رسوا
که هست بهر تو از بندگان شکر گذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر دام اقباله اکسترا اسسٹنٹ کمشنر حامی و سرپرست مدرسهٔ اسلامیه انباله

دمی که بود دل از سردمهری دوران
برنگ غنچهٔ افسرده ز باد خزان

درآمد از دامن ملهم شگفته جبین
بسان گل ز وفور نشاط خنده زنان

زبان کشاد که هرچه دلگرفته شدنے
ز کار بسته مکن هیچگاه کاهش جان

بر آستانهٔ فیض کسے بیا اکنون
که شد ز کام رسانیش بهره مند جهان

جناب یار محمد که خان ذی شان ست
که آمدست چو آبای خویش خان جهان

نه غیر اوست که ڈپٹی کلکٹرش گوید
بطرز اهل زمان در زبان انگلستان

کہ از افاضل دہرست و از اکابر عصر   چنانکہ اہل زبان در زمان انگلستان
محیط دُرِ سخا معدن جواہر جود   بفیض صولت مہر و مہر چون نیسان
زمانہ زیر فلک ہمچو او ندارد یاد   بلند ہمت و والا منش رفیع الشان
بدان بود کہ بصدق درون کنون بعضو   ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زہی ز روی تو فرّ جلال و جاہ عیان   زہی بجلوہ رائی تو انتظام جہان
زہی بجود چو حاتم بسفرۂ انعام   زہی بعدل چو کسری نگاہبند دیوان
زہی فروغ سخاوت کہ صورت خورشید   بخاص و عام جہان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نکشاید لب طلب کہ بود   طفیل دست و دلت کامیاب جملہ جہان
ہنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی   کہ گشت کام روا بخشش تو پیش از آن
بذوق صید اگر دل دہی ز صولت تو   رہ گریز کند سر چو گور شیر ژیان
مگر بنفحۂ خلق تو کرد گل دعوی   کہ زد صبا برخ او طپانچہ در بستان
خوشا رسائی فطرت کہ در مواقف علم   سکوت بر لب عقل کل ست قفل دہان
زمانِ عدل تو نازم کہ برّہ و آہو   بسرپرستی خرِ عام یافتہ است امان
رسید ذرہ بپرتو ز روی روشن تو   کہ گشت بر سر چرخ آفتاب فخر افشان
سبک سرانہ اگر دم زند بحلم تو کوہ   توان گذشت بدلہای نکتہ فہم گران
ومیکہ عزم کنی در پس تو بوئی خصم   ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال بسکہ بخشید ست   خداست پیر فلک خود ترا بہ بخت جوان
کشاد کار بدست تو از ازل آمد   چہ مشکل ست کہ او را نمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم ز ہجر جان کاہست   چنانکہ عاشق صادق ز فرقت جانان
منم کہ آمدہ عشق تو کیش و مذہب من   منم کہ آمدہ حب تو در دلم ایمان
منم کہ بودہ ام از بندگان درگاہت   منم کہ شکر گذار تو ہستم از دل و جان
منم کہ ہیچ نکردم ہنوز خدمت تو   شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان
سن از نظارہ رویت نگشتہ بودم سیر   کہ تاخت بر سر من لشکر غم ہجران
کنون ز طالع بد داد را چہ چارہ کنم   بکار دم من پر غم ز گردش دوران

کجا ثنای تو کردن ادا یکی ز ہزار   اگر شود بہ تنم مو بمو ہزار زبان
از آن خوش ست کہ گویم دعای دولت و عمر   کف طلب بکشایم بحضرت سبحان

دعائیہ

مدام تا چمن آرا شود نسیم بہار   مدام تا نہ پئے ہم وزد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز   بہ آبیاری لطف چمن طراز جہان

قصیدہ در تہنیت رمضان المبارک بہ روح نواب مستطاب محمد ابراہیم علیخان صاحب بہادر رئیس مالیرکوٹلہ

فرخندہ و میمون بہ تو ماہ رمضان باد   افطار تو در مرتبۂ خود عید جہان باد
در خطبۂ دین خطبہ بنام تو بخوانند   در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جملہ ممالک کہ ترا زیر نگین ست   ارشاد تو نقش دل ہر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی   آوازہ جاہ تو رسا ہمچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الٰہی   قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بخوانی   مشکوٰۃ مصابیح چو مہ نور فشان باد
انوار درخشندگی اختر بختت   خورشید صفت در ہمہ آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم   ادبار ز اقلیم تو روپوش و نہان باد
شد مہر تو آسایش صد جان گرامی   بی مہری تو واسطۂ ظلم جہان باد
آن سفرۂ انعام تو کان پر ز نعیم ست   شرمندہ کن مائدۂ لطف شہان باد
چون سرو روان رایت فتح و ظفر تو   گلگشت کن گلشن سیراب جہان باد
روزی چمن بخت ترا فصل بہاران   صد فصل از و فاصلۂ فصل خزان باد
ماناد بفرق تو شہا افسر زرین   بر گردن بدخواہ تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک ہست نمایان   در قبضۂ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو ہنگام غضب دوزد جگر خصم   پیکان صفت و ہم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماہ نو عید سعید ست   در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفاہانی و ہندی بکف تو   ہنگام وغا صاعقہ سان شعلہ فشان باد
احباب ترا خندہ زدن کار بماناد   اعدای ترا پیر فلک مرثیہ خوان باد

القصه کنم بس ز تکلف بدعاها … تا کی بنویسم که چنین و چنان باد
انضال خدا در همه جا دباد کفیلت
اولاد تو کار ایش بستان جمال ست
ز ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند
الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد
از فضل خدا خورم و پر سبز جهان باد
هر یک بعنایات تو در حفظ دامان باد

رسوا که مدیحت گر تست از سر اخلاص … مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیدهٔ در مدح صاحب والامناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اڈن و پاکر صاحب بهادر جج عدالت حقیقه دہلی

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا … انوار آفتاب به پیشش کم از سها
بجم جاه گفتنت نتوانم که بالیقین … مانند تو بر تبه ندار است داورا
اقبال توام ست ببخت سعید تو … دولت ملازم ست بدرگاه تو شها
بزم بزم عشرت جمشید تازه کرد … هوش و حواش برده ز زهاد پارسا
رزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد … گیو و پشن ز خوف تو در گوشهٔ خفا
اسفندیار تیز ز رعب تو نیم جان … شیر و به خود ز بیم تو در فکر اختفا
رمح جگر شگاف تو هنگام کارزار … پندار و کبر برده ز دلهای کینه زا
شمشیر تابناک تو چون برق خاطف ست … مشعل فروز خانهٔ تاریک اشقیا
شوکت ربای رایت خورشید لوای تو … یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا
رانم سخن ز کثرت گنجینه ها ولے … سیم و زر ست پیش تو بیقدر و کم بها
تاج تو رشک شیر اکبر با آب و تاب … از غیرت سر پر تو پشت فلک دوتا
قسمت تو بیشتر ز فریدون نامور … وی عزت ز عزت فغفور چین سوا
نامت به نظم و نسق جهان یافت اختصاص … دشمن هم اعتراف کمالت کند نه لا
هم خود ربوده است ز دستت ذخیره … ابر از کف تو ساخته پر از گهر دا
دارای مرز و بوم قوانین انگلش … اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
مصباح عدل و داد تو روشن نمود که … اقصای ملک را ز فراوانی ضیا

وصف تو بیحد ست و ندارد نهایتے … ختم سخن کنم بدعاے تو مطلقا

قصیدهٔ تهنیت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پر نور نواب محمد صادق خانصاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطهٔ پر نور بهاولپور دامت شموس اقباله بازغةً

مطلع

شکر ایزد که پس انقضای ایام مدید … نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید
وه چه محبوبی که هست آرامش دل چون جان … وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید
از نوید جانفزای آن چه رانم سخن … روح تو گویا میان قالب بیجان دمید
مژدهٔ بهجت فزای دل رساند از لطفها … کان ز دست فکر و تشویش جهان بازم رهید
یعنی نواب بهاولپور والامنزلت … شد سریر آرا بفضل حق آباوان حمید
مخلص الدوله حفیظ الملک رکن سلطنت … قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید
داور والا لقب فرمان روای ملک جان … رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید
نطق چون کرد آرزوی تام او بهر شرف … از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید
خود جوان بخت جوان دولت جوان عیش جوان … پیر گردون با هزاران گوش مثلش کی شنید
داده انداز حکمتش آن بهرهٔ وافی که هست … از فلاطون و ارسطو دعوی حکمت بعید
در فن فرزانگی یکتائی او ثابت ست … پیشه و خود عقل فعال از علومش مستفید
این فضیلت گرچه آمد از عطایای ازل … لیک حسن کوشش میجر گری آمد مفید
سرگری صاحب بهادر کوسٹار آف انڈیا ست … هست در اقلیم یورپ به فن حکمت وحید
العرض چون یافتم این مژدهٔ دولت بهم … در میان صادق الاخبار با طرز جدید
در تصور حاضر درگاه والایش شدم … بی هراس از اعتراض و فارغ از گفت و شنید
تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش … بر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

داور ابر تو مبارک جشن جم چون و زعید ... جاه و دولت در ترقی باد و عشرت برمزید
ماه نو کانز اهلال عید می نار جهان ... از مفاتیح خزائن باد مانند کلید
باد میمون مبارک بر تو کاین جشن طرب ... چون زمان دولتت با شوکت و شان در رسید
بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد ... آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید
باد روزی جشن نوروزی تمام از انسان که حور ... سر کند از غرفهٔ جنت برون از بهر دید
باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد ... باد این روز طرب معدود در ایام عید
شام ادبار از جهان خاکدان شد مختفی ... تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید
تو که دیدار ابدست آورده از لطف عام ... همت عالیت گویا جنت الماوی خرید
آفریدت بیشک محمود الشمائل در جهان ... حمد با زیبد بدرگاه خداوند حمید
چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند ... از فلک آوازهٔ سبحان ذی العرش المجید
نورافشان دید چون شمع شبستان ترا ... صبحدم در دم چراغ از دیدهٔ خود بر برید
از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض ... گشت زر مغربی گر فی المثل آمد حدید
شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولتت ... می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید
ماه نو بهر جباهت کلید خرمی ست ... تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید
داور الملک و الدین تو ام آمد در جهان ... مسند آرائی تو شد زان سبب در قرب عید
عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید فطر ... باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حمید
چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف ... پیر گردون با کهن سالی ندید و ندید
کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند ... گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید
منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا ... این بیان لاریب آمد برتر از گفت و شنید
آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل ... خیزد اینک از درون صد نعرهٔ هل من مزید
لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام ... نارد اندر خاطر پرنور تو کلفت پدید
می هراسم نیز از بیقدری اهل سخن ... در زمان ماست آن یوما فیوما بر مزید
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام ... یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید
خیمهٔ زرین طناب چرخ تا در زد قیام ... باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری ... خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید
ماه را تا رونق از انجم بود در ممکنات ... از ازار آگین یاست باد حسنت برمزید
تا بگردون نائب خورشید باشد ماهتاب ... باد دستور تو آن فیروزه دین کلمه سعید
صد هزاران اعتلا و مجد از بخت رفیع ... باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خانصاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر و مجسٹریٹ سب ڈویژن بنگله فاضل

مطلع

مبشر از در سن آمد و ندا در داد ... که ای ز بند غم و محنت و الم آزاد
اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل ... ولی بنزد فهیم ست ناقص الامجاد
بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان ... ز فرط لطف و عنایت کنون شنو ارشاد
بگفت مدح عزیزی نگفته رسوا ... که هست در فن اشعار کامل و استاد
مخاطب ست بخان بهادر و اسمش ... میان خلق حمید علی لطیف نهاد
مقننی که گورمنٹ منتخب کردش ... برای عمدهٔ جج از پی عدالت و داد
خجل شدم چو شنیدم ز واعظ این اندرز ... بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد
برای رفع خجالت پی تلافی آن ... مدیح او بنوشتم که دارد م دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان خهی عدالت و داد ... زهی کرامت و فضلش که داد رب عباد
ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطرآمیز ... سرشک خون همه گریند گریه های زیاد
شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن ... دو گوش سامعه رشک دکان قناد
کلام اوست چنان پر اثر که میدارد ... گداز در جگر سنگ و در دل فولاد
نهاده اند شفا ها ز بسکه در سخنش ... کسی ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد
چنان حکیم مزاج ست کز مصالح او ... بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد
چنان مولف دلهای بندگان خداست ... که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و تضاد
ز خاک رتبه او در صداع روی جباه ... براهمه همه صندل صفت کنند ضماد

زخانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق
که از صداقت او هست یکجهان دلشاد

دبیر زیرک وعلامهٔ سخن پرداز
چو او بحکمت ودانشگری بدهر نزاد

قلم گرفت چو بهر نوشتن نثر منشئ
ز دست منشئ گردون ز رعب خامه فتاد

بفن شعر چنانست ماهر کامل
که فخر طالب و غالب بگویمش دلشاد

زعلم وفضل چه گویم که فضل ربانی
عطا نمود باو فاضلانه استعداد

چنان قصائد غرا بحمد ونعت نوشت
که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد

فن عروض و قوافی چنان نکو داند
که گوئیا بجهان خود نموده است ایجاد

بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بیحد
ولی چه چاره کنم می هراسم از حسّاد

توئی که آمده قدردان علم وهنر
توئی که گشت زعلمت تمام جهل بباد

توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند
توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد

توئی که جود وسخا از قدیم جوهر تست
نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد

برین سخن که بگفتم قولیست برهانے
کسی سوای تو بر روی من دری بکشاد

بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین ست
ازان بحضرت تو آمدم من آزاد

بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم
نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاد

تاملی کن و بنگر که در زمان فراق
ز روزگار چه رفت ست برسرم بیداد

قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان
ولے کسی ز ره سفلگی جواب نداد

بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار
زحسن طبع بآفاق لعبت نوشاد

ازین درازی طول سخن خمش رسوا
نگر زیاد شدت جور سیلی استاد

حضور قدرشناس سخن فریبا کے
عجب که مضطربانه همی کنی فریاد

اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم
علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد

بیا دعا بکن وختم کن قصص خوانی
که تا قبول شود در جناب رب عباد

زعمر خویش چنان برخوری که دریابی
بسنین عمر فزون تر زیکصد وهفتاد

چنان تو صاحب اقبال در جهان باشے
که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد

بدهر تا بود افلاک را بنا قائم
اساس دولت واقبال تو مشیده باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مدام

مدام باد ز اولاد خانه ات آباد

نوحهٔ وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ما ہای ہاے
زین الم شد تیره وتاریک دنیا ہای ہاے

وادریغا کرد رحلت عالم ایزدپرست
شد بلند آوازهٔ دردا دریغا ہای ہاے

در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن
مسجد و منبر چو محراب و مصلا ہای ہاے

عالم علم شریعت ماهر سرّ سلوک
عاشق پیغمبر و ایزد تعالیٰ ہای ہاے

قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل
بحر عرفان را همین لولوی لالا ہای ہاے

سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش
شد بهجرش عالمی پرآه و غوغا ہای ہاے

دشمنان خود زین مصیبت خاک برسر ریختند
پس چه پرسی تو از حال احبا ہای ہاے

سخت بیمهری ست ای گردون تو با برحال شد
وا گرفتی آن مه خورشید سیما ہای ہاے

زیستن دشوار شد زین واقعه بر اهل دل
بی وجود او خدا این عالم مبادا ہای ہاے

بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس
شد بچرخ چارمی گویا مسیحا ہای ہاے

صاحب کشف و کرامت کاشف سرّ و شهود
واقف اسرار وحدت شد ازینجا ہای ہاے

فاضل علامه و آن مولوی معنوی
رفت ازین دنیای دون باصد تمنا ہای ہاے

حیف رفت از دست چرخ پیر بر اهل جهان
مقتدای نوجوان بگرفت دردا ہای ہاے

زین الم یکدست ما امروز محو شیون ایم
تا چه آرد بر سر ما روز فردا ہای ہاے

جامع علم تفاسیر احادیث نبی
رفت ازین دار فنا آها فغا ہای ہاے

یافته رونق از وصالش روضهٔ خلد برین
گلشن عالم زهجر اوست صحرا ہای ہاے

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگهان
گفت هاتف از سر نوحه دریغا ہای ہاے
۱۲۹۷ھ





نبودی حمد رب العالمین گر زیب عنوانها
نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

زنام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان
که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بهار قدر قدسش آن آب و رنگ تازه دارد
که شد از دیدنش نظارهٔ من گل بدامانها

صفیر شوق هر دم میزنم چون بلبل شیدا
ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شورشهای حسن جلوه های اوست میدانم
که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشید آن نگهها را بر لب میگون گلرویان
که از رشکش دل یاقوت پر خون است در کانها

جمال باکمالش بیگمان گیتی فروز آمد
ز برق جلوه‌اش افروخته رخ شمع شبستانها

نمی‌یابد کسی چون بی عرق ریزی مطلب
چه سازم گر نگریم در غمش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم من بشوقش لعل رمانی
نیاید در نگاهم آب و تاب دُر و مرجانها

بوادیها دماغ آشفته تر از قیس اعرابی
کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

۲
بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
کزان شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

جنونی کو کزان صد چاک سازم جیب دامانها
وله
به بوی گل گریزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می جوید
کجائی ای بغارت بردهٔ شوق تو ایمانها

چو کن گفتی شدم در لامکن گوئی شوم فانی
بکار بندهٔ مسکین ندانم چیست سامانها

رضینا بالقضا داریم در دل بر زبان یارب
ز دست غیر خود ما را مکن ممنون احسانها

ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن
ده جان نفس کافر کیش من بر شوکت و شانها

چه گویم خجلت تر دامنی کز شرمساریها
ز چشم خونفشان هر لحظه در جوش ست طوفانها

روم از خویشتن لیکن چه سان در حضرت آیم
گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها

دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم
بود در گوش یک عالم چه شور محشرستانها

چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت
از آن هر لحظه و هر ساعتم لب زیر دندانها

گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم
ولی از رحمت عامت تو دارم چشم غفرانها

۳
بشو از حرف ناخوش نامهٔ اعمال را رسوا
وگرنه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

مبین زلف پریشانش بعارض پیچ و تابش را
ببین آشفتگیهای دل و جان خرابش را

محالست اینکه شور حشر هم بیدار گرداند
ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را

دل مضطر ندارد صبر بی نظارهٔ رویش
حریر پردهٔ چشمم بود لازم نقابش را

بسوزد از تب و تابش اگر خود شعلهٔ برق ست
که تاب آید بجز من خوی سرگرم عتابش را

محبت نشه دارد که بیرون است از گفتن
زبان مطلق نیاید آشنا کیفیت شرابش را

می صافی به مینا عزتی دارد بر رندان
که روزی نیست چرخ سبز فام و آفتابش را

گلستان را چه تاب چهره گردید آن عارض
بهار رنگ و بویش کرده تر در خوی گلابش را

بعزت نیست کمتر زینهار از حلقهٔ چشمم
بچشم کم مبین ای ماه نو هرگز رکابش را

بظاهر گر نه بینم آن رخ پر نور باکی نیست
فرو آورده ام در شیشهٔ دل آفتابش را

دلی کز سوز عشقش مشرقستان تجلی شد
نیارد در شمار آفتاب و آب و تابش را

۴
کجا رسوا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ ست حاصل دلبر عالیجنابش را

گر هدایت بکند رحمت یزدان ما را
کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را

لطف فرما بگدایان خود ای رب غفور
مایهٔ نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را
تا گدایان ازل را بجناب تو سر است نیست پروا ز روی خدمت شاهان ما را
گرچه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش در قیامت نه پسندی تو پشیمان ما را
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان دادم وای قسمت غم و مایوسی و حرمان ما را
گل کند غنچهٔ امید و رسد فصل بهار روی خویش ار بنماید گل خندان ما را
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را
بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم حسن شیرین ننماید مه کنعان ما را
هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

۵ گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا
بس بود بس مدد شاه رسولان ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را
آب تاب گهر اصلا آشنا نیستیم که هست آب در دیده بیاد در دندان ما را
ای گل تازه مکن خندهٔ بیجا بچمن در تصور بگذشت آن لب خندان ما را
گر کشی زندهٔ جاوید شویم از اثرش آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را
صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را
ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

۶ ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند ازو این بده و آن ما را

جدا از آن کاروان سالار جان تا بیم منزلها سزد بر ناقهای غم اگر بندیم محملها
صدای چنگ و بربط را اگر بشنو کوس رحلت دان بفریاد جرس ما ناله بود بانگ جلاجلها
بنور عشق عالم تاب سازیم دل روشن برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها
خط نورس مثال سبزه زیر چاه غبغب شد بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها
همیشه نغز گفتاری اگر بر دم با غیار هست ز نوشین لعل او نوشم بسازد زهر هلاهلها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا بدین رسوا
زنیم همسرگان در فصل گل شور عنادلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها در افتادست شوری از جنونم در قبایلها
بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش ببین صحرا نوردیها ز پا بند سلاسلها
بقصدش باده خوردم شد شریک اجر آن زاهد دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلها
علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه نشان از خون چشمم در شفق تیغ انامل‌ها
بحسن عارض تو بیا چه میتازی که بگذشتند بسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها
گلوگیرم کجا باشد تمنای دگر ای دل شود در گردن آن گل چو دستانم حمایلها

۷ دل گم گشته را جوی بیا رسوا ببین اینک
بکوی دلستان یار صد پشتارهٔ دلها

بام دگر افزود کسی زیب مکان را معراج نصیب است زیارت طلبان را
ناوک فگنان جمله بیک گوشه نشستند آن ترک گرفت است دگر تیر و کمان را
ای دل ز خدنگش چه هراسی که ز مژگان در سینهٔ ریشست مکان نوک سنان را
شمشاد و صنوبر پی تعظیم بخیزد بینند بچشم و چم اگر آن سرو چمان را
ای گوهر آویزهٔ گوشش تو رسانید تا عقد ثریا شرف دودهٔ کان را
گل چین بهار تو شوم ای گل خندان در گلشن حسن تو نبود باد خزان را
گر چهرهٔ زیبای تو مشتاق نقاب است دو زلف برخت پردهٔ چشم نگران را
تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان برد از دل پر خون غم گل پیرهنان را
گر راست با غیار شد آن شوخ عجب نیست آری که کجی پیشه بود کج کلهان را
چون مردم چشمش نه عدا از من وحشی از سایهٔ خود رم بود آهو بچگان را
در معرکهٔ عشق مزن لاف ز مردی گر خود بدری ناصیهٔ پیل دمان را
تیری بزن از غمزه که زنهار نجوید آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را
تا معجزهٔ نطق تو ظاهر شود ای گل چون غنچه بپاسخ بگشا صفر دهان را
ای روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان را

۸ یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش
رسوا ز مکین زینت و زیب است مکان را

ز اعجاز کلامش یافت جان لعل سیده قالبها دیگر تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم از آن لبها

نشد ظلمت ربای خانهٔ تاریک من روزی
کشیدم انتظار مقدم آن ماه رو شبها

بدست کودکان هرگز نه بینی قصهٔ مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من رائج به مکتبها

چرا از غرفه چون خورشید محشر بر نمی آئی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشهٔ خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپید چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

ازان این عشق زلف و ابرویش ورزیده ام رسوا
میان قبر بود تا عذاب مار و عقربها

٩

بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز حد بگذشت زینت شد بزشتیها بدل
خوش نما رخساره بود از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوئی هم نشد
خنده می آید مرا بر کثرت آمالها

داستان گیسویش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت پست خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بیضاوی بخوانم گاه شمس بازغه
میزنم دسیاد رویش لب مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدا بر نغمهٔ قوالها

١٠

خدا بخشد بلطف آن پایگی دستگاهانرا
که ریزد غیرتش بر خاک آب دین شاهانرا

غرور خودستایان کی رسد از خود فروشیها
برحمت آشنا عجز و نیاز عذر خواهان را

گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست بر آمرزش تو بی گناهانرا

بدشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد
بجز غول بیابان رهنمون گم کرده راهانرا

بجانم بندهٔ آن بت وگر باور نمیداری
گواهی نیست جز سوگند ایزد بی گواهانرا

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهانرا

گرفت آن عارض صافی خط و گیسوی شبرنگش
حلب بر نگین شد از قضا زنگی سیاهانرا

کجی ورزند همچون زلف کج با راست اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاهانرا

جهان

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
برسنگ افگند کلک سرکشم تیغ صفاهانرا

گاهی نگهی بمن نگارا
تیری بدل و جگر قضارا

حیف ست بروی خاک بنهی
بر دیدهٔ من گذار پا را

در خلوت من بیا و بنگر
هنگامهٔ گریه و بکا را

پیش تو چه آفتاب تابد
قدریست حضور خورشها را

جانان ز زلف سیاه بنمای
زین پیش ندیده ام بلا را

در سنگدلی که جوهر اوست
فوقی ست بودش بسنگ خارا

آن یار که آشنای ما بود
بیگانه ز خویش کرد ما را

گوید که بحق من بدلب.
شاها بنواز این گدا را

در عرصهٔ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفی را

١٢

ازان این خاکساریها که بینی شهرسوس مارا
که در کوی تو نشناسد کسی از خار و خس مارا

اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی
گلستان بر گلستان ست زندان قفس مارا

چه آویزی بما زاهد نمیدانی که مستانیم
نه باک از احتساب کس نه پروای عسس مارا

بگیرم گوشهٔ دامان آن دامن کش دلها
اگر باشد بمیدان قیامت دسترس مارا

چه از جسم نزار ما توای گل پیرهن پرسی
که تار و پود جان آمد همین تار نفس مارا

دلاجوئی اگر در جمله گیتی از فضولیها
نیابی جز خدای دو جهان فریادرس مارا

روند از یاد چون یاران رحلت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس مارا

١٣

از غیر چه منت کشد ای ذوالمنن ما
خو کردهٔ لطف تو دل پر محن ما

از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست
همرنگ خزان ست بهار چمن ما

گر بر سر تابوت بیائی تو شناسی
کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما

کالای دل و دین همه بر دست بغارت
این هندوی زلف تو که شد راهزن ما

گل چاک زند جامه و بر خاک نشیند
تغییر دهی گل گشت چو گل پیرهن ما

چون نو بر وصلش بکف آرم که بگوید — آسان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین — زد نوحه که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدر شناسی — لب میگزد از فرط تحسر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع ست — آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴
گوشهٔ باشد ز ارض کربلا میدان ما — شد بخاک و خون تپید نها ازان شایان ما
بی اجل خود کشتهٔ شمشیر ابروش شدیم — هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان — هست اکسیر از غبار گوشهٔ دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار — خاطر مجموع از روز ازل شد دان ما
رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا — صبح عیش ست این شب اندوه بی پایان ما
چون بزم بهشتی عنبرش توان شد هوشیار — غیر بیخویشی نتابد محفل جانان ما

نغمهٔ دلکش زنی رسوا چه در گلزارها — عندلیب آسا بیا گاهی سوی بستان ما

۱۵
باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما — مطلع — بر قند بکرر نزند پر مگس ما
یکقطره ازان جام بده ساقی گلفام — که جرعهٔ آن مست شد اول عسس ما
دل قطرهٔ خون ست ازین رشک که گاهی — تا پای حنائیش نشد دسترس ما
صیاد بترس از شرر آه اسیران — ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما
ما غرقهٔ دریای غم و ورطهٔ عشقیم — روزی بکنار اوفتد این خار و خس ما
ای دور ز کویت که بود منزل مقصود — هر لحظه کند نالهٔ دل چون جرس ما

داریم ز دونان صلهٔ شعر تمنا — رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶
اگر آن شوخ بی پروا نیاز ارد دل ما را — مطلع — بدست آرد چو دلها بی تکلف دین و دنیا را
اگر بیند فلاطون یک نظر آن روی زیبا را — مطلع ثانی — ز بند بخردی مجنون صفت بیرون کشد پا را
الا ای پیر گردون فرق صهبا گر بدل داری — نثار خوشهٔ انگور کن عقد ثریا را
برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل نگینش — به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

به بیداری مرا از وی در گفتا فی امان الله — چو تکلیف عیادت دادم آن رشک مسیحا را
مثال نقطهٔ مردم بچشم خلق جا دارد — چه ترجیح ست بر خال رخش خال سویدا را
رقیب زرد رو را نیز با آن رشک مه باشد — همان نسبت که با خورشید تابان ست حربا را
تو کردی لاشه های کشتگان پامال و رنجیدم — که با این نازکیها های از روی کف پا را

۱۷
چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد — ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا — بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا
بخلوت خانهٔ دل ره مده یاد تعلق را — حیات شمع معلوم ست چون صرصر شود پیدا
دلا در بحر خون از بسکه مشتاق شنا هستم — ز پهلویم پر ماهی صفت خنجر شود پیدا
ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد — ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا
شرار آه ریزد از میان سینهٔ سوزان — چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا
تلاش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت — چو ره گم کردهٔ از غیب خود رهبر شود پیدا

۱۸
پر و بالش بمقراض قناعت قطع کن رسوا — مبادا مرغ حرص و آز را شهپر شود پیدا

رم کرد آن غزالهٔ رعنا ز دام ما — آرام جان ما نشد ای وای رام ما
یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری — بلغ علی ضریح محمد سلام ما
در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا — لبریز شد ز بادهٔ لطف تو جام ما
هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار — باشد اگر بگلشن کویت مقام ما
ای آستانه ات که سپهری عزت ست — آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما
داریم یاد روی تو در خانه جای شمع — شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹
رسوا درین غزل که نوشتیم بوده است — نعت رسول باعث حسن کلام ما

گوید بناز شاهد رخ در نقاب ما — یعنی بحشر جلوهٔ این آفتاب ما
مریخ گشت غرقهٔ دریای خون چو دید — رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما
حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان — زان چشم نرگسین که ربودست خواب ما

زیر و زبر ز گردش چشم تو بوده ایم / از دور جام می نبود انقلاب ما
صد گونه داغ بر دل پر غم نهاده ایم / روز شمار با تو رود این حساب ما
تسکین نیافت قبلهٔ ما خود بگو شهر / در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

ما تا که غیر مائل آتش زبان و گر / رسوا درین دیار نباشد جواب ما

۲۰

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را / دل شد از دست به عشق تو جن و انسان را
جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست / بزبانت چو شنیدند شما قرآن را
بطفیل تو نجات ست و حیات ابدی / ای که تلقین نمودی صفت ایمان را
زاهدان را چه برین تقوی و زهد ست غرور / در دل و در زبان ذکر تو شد رندان را
روی پر نور خودش بود از آن زیر نقاب / آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را
جمله را ذات شریفت تو شها شد باعث / آن مناصب که ببخشید خدا انسان را

سوی رسوا نظر انداز که او گم شده ایست / ای که افروخته شمع ره عرفان را

۲۱

کرده اند در جهان ایمای ابروی هلالی را / مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را
چو دیدم خوی گرم و روی خوب دلبران یارب / دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را
مدار از من توقع تا بجویم عیب بر بین هم / محبت دور کرد از طبع عاشق بدگمانی را
بآیین نابالغی هرگز نه ناز و شیخ بر پیری / که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را
تمنای عیان دارم که بینم روی تابانش / گشایم هر سحر مصحف از آن فرخنده فالی را
نه نازد دلربائی من بحسن صورت زیبا / که از دل بندهٔ فرمان پذیرم خوش خصالی را

پریشان مشوش هر زمان ماند دل رسوا / مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را

۲۲

چه افتاده است با من یارب آن عیار بدخو را / که در هم می کشد بی وجه هر دم روی نیکو را
ندارد پاس وضع خویش اصلا آن پری پیکر / که با آن ساده روئی مینماید چین ابرو را
دماغ آشفتگیها دارد از زلف کسی بمن دادند / دل آشوبی چو بخشیدند زلف عنبرین بو را
بدست ما چه افتد کاکل آشفته جانان / بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابها کیها که دارد چشم مخمورش / کجا آن شرمگینی ها میسر چشم آهو را
ندانم دلستانیهاست یا این پهلوانیها / که با این ناتوان هر دم نمائی زور بازو را

نمیدانم شهید تیغ ابروی که شد رسوا / که از تعظیم ماه نو پرستد مدفن او را

۲۳

قاتل بگو مسیح علیه السلام را / کاموزد از تو معجز یحیی العظام را
پیداست از حکایت محمود و دلبرش / بخشید عشق رتبهٔ شاهی غلام را
یاد ترا بقلب من ای دلبر من ست / نسبت که با نگین بجهان ست نام را
هر کس که در خیال تو ای سیم تن گداخت / در سر کجا پزد هوس سیم خام را
ساقی بیار باده که در ساغر شراب / بینم مدام عکس رخ لاله فام را
دیدم بهند نیز با شهر کوچها / بدنام میکنند حبش ملک شام را

سوگند می فروشش که او باده خوار نیست / این ظن فاسد ست بر رسوا عوام را

۲۴

از کجا آرم بت خودکام را / آنکه برد از خاطرم آرام را
تازه کرد از آب حیوان روح من / مرحبا آن ساقی گلفام را
در جهان موی میان یار شد / رشته پا طائر اوهام را
بت پرستیهای من در ملک هند / کرده بدنام جهان اسلام را
قتل ما رنگ دگر افزوده است / جوهر شمشیر خون آشام را
گردش چشمش بیک چشمک زدن / گرد ساز دگردش ایام را

من چه رسوا ام که زیبا تر بود / این لقب هر عاشق بدنام را

۲۵

شعله ها می خیزد از زخم دل مجروح ما / پنبه سان سوزد از آن مرهم ناسور ما
نیست نزد عاقبت بین اعتباری چرخ را / رنج و غم کمتر نباشد از سرور و سور ما
از ترحم قابض الارواح گوید الحفیظ / عیسی ما پرسد از حال دل رنجور ما
در نمک زار آنچه رفت از روی عادت شد نمک / سوز را کافور کم کرد از ناسور ما
هیچکس جان بر نشد از هجر آن خورشید رو / ظلمت آباد عدم باشد شب دیجور ما

ترسد آن بیدادگر از روز محشر کاندران
حشر دیگر گردد از آه و فغان شبگیر ما

خاک گردیدیم و خاک ما زیارتگاه اوست
عاقبت در کار آمد سعی نامحصور ما

از رخش یابد دل غمناک ما هر دم سرور
روشن از عکسش بگردد دیدهٔ بی نور ما

عندلیب اندر گلستان نغمه سنجی ترک کرد
تا غزلخوانی ست رسوا در جهان دستور ما

۲۵

بزم عیش ترجیح ست نزدم بزم ماتم را
به از شوال دانم گوئیا ماه محرم را

مرا از گلشن کویش اگر رانند باکی نیست
بدر کردند چون از روضهٔ فردوس آدم را

ز دام انتشار طبع آزادی نشد روزی
پریشانی که داد آن گیسوی پرپیچ و پرخم را

ز جوش دل مرام این هر دو چشم غرقه خون ست
چه افتادست یارب با من این دریا دلی غم را

چکید از شست و شوی جعد مشکین قطره ها برخ
بیا بنگر بروی آفتاب افتاده شبنم را

سفید از غیرت رویش سمن گه دید در گلشن
ز شرم عارض او داغ دارد لالهٔ احمر را

جگر خون گشت و ضبط گریه تا از دست هجرش
بخونباری اجازت بخشم اکنون چشم پرنم را

بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت
نه پنداری که تاثیری نبخشیده آهم را

وحشتی

مرا بسپرد شاه عشق صحرا را پس از مجنون
که لائق بود رسوا جز من این کار معظم را

۲۶

آموختم از زلف تو شوریده سری را
وز چشم سیه مستی و هم بیخبری را

آن عارض پر نور خجل کرد چنانش
فوقیست بخورشید چراغ سحری را

رو پوش شد از شرم کسی حور بجنت
در کنج تو آری وطنی گشت پری را

بر گریهٔ بلبل چو زند خندهٔ گل ما
شرمنده کند قهقههٔ کبک دری را

بر بندش دستار تو اش گر نظر افتد
بر خاک زند ترک کلاه تتری را

بیمار شب هجر ترا تاب و توان کو
کز سینهٔ خود برکشد آه سحری را

رسواست ثنا خوان هنرمندی احباب
گردی بپذیرند بجان بی هنری را

۲۷

درساخت با رقیبت نی سوار را
چون بس کنند ز نالهٔ دل بیقرار را

گر نیکه می زییم و گر بد بسر بریم
زاهد بگو که چیست درین اختیار را

داری نظر بزشتی اعمال ما دریغ
آگه نهٔ ز رحمت آمرزگار ما

دل میبرد و میکند از دست همچو هوش
زاهد بعذر توبه مکن اعتبار ما

ما را چو نیست عربده و جنگ با کسی
جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما

آمد صدای قیس که رحم فدای قیست
افتاد چون بوادی وحشت گذار ما

در کوی یار مسکن و ما واگزیده ایم
رضوان بگو کنون نبرد انتظار ما

فصل بهار در نگه ما خزان نمود
بنهفت رخ ز ما گل گلعذار ما

گشتیم خاک و پاک برستیم ز آسمان
چون جان بکوی او رسد اکنون غبار ما

ظل ظلیل قامت آن سرو قد بس ست
منت کش از کفن نبود جسم زار ما

رسوا ز جای خویش بجنبیم زینهار
یک ذره کم ز کوه نباشد وقار ما

۲۸

تکیه بر سامان فانی کردهٔ ای دل چرا
به غرور هستی خود بودهٔ غافل چرا

از خراب آباد عالم رخت خود بیرون مکش
بودهٔ از حرص و آز ای نفس پا در گل چرا

غیر مجنون کی تواند دید کس لیلای او
پس فسرده هست ست لیلی پردهٔ محمل چرا

جلوهٔ روی تو ای سیمبر باعث بوده است
ورنه روز و شب همی کاهد مه کامل چرا

گرچه گرگ روزگار و شیر گردون در پی آست
مرد میدان باش نادان اینچنین بزدل چرا

از پی هاروت دل چاه زنخدان بس بود
آفرید ایزد درین عالم چه بابل چرا

غوطه زن در بحر عرفان گوهر مقصد برآر
ماندی از بیم تلاطم خشک بر ساحل چرا

از جفا کیشان عبث میداری امید وفا
دیده و دانسته ای دل بودهٔ جاهل چرا

نیست رسوا قدردان شعر در عالم کسی
عمر ضائع میکنی در کار بیحاصل چرا

۲۹

بیجرش در سینه کار بیست بخت و سفید اینجا
شب قتل سیاوش است گویا صبح عید اینجا

در اینجا باده نوشی بی خیال حرمت و حلت
نمیدانی که از خون جگر سازم نبید اینجا

ز من جان جهان چندانکه خواهی دور تر باشی
ولی نزدیکتر هستی تو من حبل الورید اینجا

دلا این بزم محبوب ست بق بق بر نمی تابد
خموشی لذتی دارد به از گفت و شنید اینجا

هنوز آهنگ پرسش هم نکرد آن غیرت عیسی
که جانم بهر استقبال او بر لب رسید اینجا

جحیم دیگر ست از آتش عشقش دل سوزان
عجب نبود که خیزد شعله‌ها از من مزید اینجا

ز خشم افروخت آن برق تجلی شمع عارض را
بمغز استخوانم پنبه‌سان آتش دوید اینجا

در اینجا ساغر صهبای گلگون لب لب داری
دلم یکقطرهٔ خون گشته از چشمم چکید اینجا

نه در خلد از تو کابین نکاح حور عین گیرند
طلاق باین ار بدهی بزال سر سپید اینجا

جزای خوب و زشت خویش هر کس بنگرد حقا
بچشم خویشتن آنجا به بیند گر ندید اینجا

ادا فهم ست رسوا مائل ما گرچه غالب نیست
ز تحسین‌ها که میخواهی نباشی ناامید اینجا

۳۰

بکس هرگز نگو راز دل اندوهگین اینجا
که یک کس را نه بینی از دو صد مردم امین اینجا

دلا خالی ز اغیار ست خلوتگاه درویشان
پرست از جلوهٔ وحدت نگنجد آن و این اینجا

عجب داری که بیرون او فتاد از پردهٔ لیلی
فتاده بخیه‌ها از کار صد محمل نشین اینجا

بعینه قتلگاه عاشقانش ارغوان زار ست
چو دشت کربلا رنگین شده از خونها زمین اینجا

نشد آنجا سلسبیل افسرده از رشک لب میگون
شکست از شرم شیرینیش شان انگبین اینجا

دلا با نیکنامی‌ها بسر کن عمر تا باشی
سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا

غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد
نباید بود ای دل گاه شادان یا حزین اینجا

بکن از هشت جنت گوشهٔ آسایشی پیدا
چه سود ار هفت کشور را کشی زیر نگین اینجا

شوی رسوا اگر بیمار عشق احمد مرسل
خود آید عیسی مریم ز چرخ چارمین اینجا

۳۱

کوی قاتل نبود عرصهٔ جنگ ست اینجا
کار عاشق همه با تیر و تفنگ ست اینجا

نزند گام درین معرکه جز مرد مصاف
جان ربودن ببلاها همه رنگ ست اینجا

منزل معرفتش طی چه کند پیک علوم
پای شبدیز خرد را طلع لنگ ست اینجا

عشق دریای مهیب ست که در گام نخست
کام جان یافتن از کام نهنگ ست اینجا

ساقیا جرعهٔ از بادهٔ منصور کشم
ابر رحمت مگر از بارشش تنگ ست اینجا

محتسب از منعم از میکده داری چه عجب
عمرها شد که مرا شیشه به سنگ ست اینجا

مشورت چیست با غیار پی کشتن من
تیغ برگیر سر اینک چه درنگ ست اینجا

حسن آن شوخ ملیح ست نمک پاش جگر
این چه شوریست که از حسن فرنگ ست اینجا

بند

بند عشق ست که آن عین نجات ابدی ست
رستگاری بتر از قید فرنگ ست اینجا

ای ز دزدیده نگاه تو بمژگان سوگند
جگرم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

بغیر مائل بگویم سخن دل رسوا
بهر یک لعل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۳۲

کجاست فصل گل و موسم شباب کجا
کجاست ساقی و می مطرب و رباب کجا

چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دل من
کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا

نشد ز طعنه بعشقش مدام پیر و جوان
شد آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا

صبوحیم ز فلاکت فسرده جگر ست
کجا نصیب بسر ما شراب ناب کجا

هر آنکه چشم بعفوش بدوخت ست بحشر
ز خوب و زشت از و پرسش و حساب کجا

کسیکه خاک شد اندر طریق عشق او را
فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا
کجا سبو چه می شیشهٔ گلاب کجا

۳۳

بروز کوی مغان نیست جای خواب اینجا
فتاده چه دل خانمان خراب اینجا

کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست
به تنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا

بخلوت من خود رفته هیچ غیر تو هم نیست
نزیبدت که بعارض کشی نقاب اینجا

برو بمغربی از خلق این خبر بشنو
که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا

اگر بجست ابروی ماه رو دادی
دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا

سوار بگذری و شنگری به نیم نگاه
چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا

برو بمیکده زاهد شراب ناب بنوش
مخور ز کشمکش غصه پیچ و تاب اینجا

ز باز پرس گناهان بروز حشر مپرس
که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گریز ز دردی کشیدم رسوا
که نیست بادهٔ صاف و شراب ناب اینجا

ردیف الباء

۳۴

دلم بر هر دو عالم هر دو دست افشانده است امشب
بحمد الله که شاه دلبرانم خوانده است امشب

چو روی نامه روی و ره هجران هم سیه گردد
که مکتوب مرا محبوب من خود خوانده است امشب

درین دار فنا یارب نبخشد دست بازویش — سر قاتل تیغ عریان بر گلویم رانده است امشب
خدارا جلوهٔ کز اشتیاق دیدن رویت — نگه مانند جان در چشم من وا مانده است امشب
فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خونین — ز درد هجر چشمم لعل در افشانده است امشب
بهجر جانگدازت میروم از جان خود ای جان — چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب
خدارا رحم ای رشک مسیحا کن که بیمارت — اجل را بر سر بالین خود بنشانده است امشب
شب هجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی — خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب
۳۵ ندانستم که رسوا یکه تاز عرصهٔ معنی ست — که در میدان غالب اسپ فکرت رانده است امشب

[illegible]

زبودا که بهجر تو قلق می کنم امشب — فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب
گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم — زان شوق ترا سد رمق می کنم امشب
دیروز نگاهم شده گرم از رخ جانان — ای وای خجالت که عرق می کنم امشب
در هجر چه حال دل پر داغ نویسم — آغشته بخون روی ورق می کنم امشب
در یاد لب لعل تو این دیدهٔ تر را — دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب
جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست — ور نیست یقین پیش تو شق می کنم امشب
۳۶ در وصف دهان و کمر یار تو رسوا — تحریر مضامین ادق می کنم امشب

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب — آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب
آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز — اگر از سایهٔ او فتنه بر آید چه عجب
آنکه یک عشوهٔ او برد ز عالم دل و دین — گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجب
گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید — غنچهٔ آرزوی دل بگشاید چه عجب
بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر — ماه ازین شرم اگر رو ننماید چه عجب
تلخ کام ست ز درویش نی تمباکو — چون رسد بر لب او بوسه رباید چه عجب
۳۷ نالهٔ ما بسکه زدم از دل پر غم رسوا — عندلیب از بگلستان نسراید چه عجب

امشب آمد ز در آن دلبر رعنا بخواب — طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین بر ندارم زینهار از بانگ صور — ساقی ما گر ببخشد ساغر صهبا بخواب
چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند — رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب
ای که دل بردی به بیداری ز حسن یوسفی — هوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب
ماجرای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل — آشنا نابوده اندر هجر تو شبها بخواب
عنقریب ست آنکه خورشید از افق سر بر زند — صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب
گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری — می نماید عارض پر نور ای رسوا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و نیروی خواب — هست بخت خفته ام همدست هم بازوی خواب
نالها از گردش گیتی ز جوش غفلت ست — اعتبار ایدل ندارد هیچ یاهوی خواب
بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار — نی دوای بیهشی خوردیم نی داروی خواب
رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق — شد پریشان در خیال گیسوش گیسوی خواب
جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است — اینکه در بیدار مغزان ست گفت و گوی خواب
جز بصحرای عدم مشکل که او باز ایستد — در رمید از من بهجرش آنچنان آهوی خواب
خفته بختی بین که روز وصل ترک فتنه گر — تاخت آورد بتاراج هوش من هندوی خواب
جلوهٔ دیدار جانان چون بر دیده بنگرم — نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب
چشم من رسوا ز حیرت همچو کوکب باز ماند — روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز در ده تا لب ساغر شراب — شد خمیر مایهٔ آرام هر مضطر شراب
ساقیا آن می که در روز قیامت جای آب — تشنه اش نوشد ز دست ساقی کوثر شراب
حبذا مستی و مدهوشی که در فصل بهار — در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب
ساغر مینا بود آئینهٔ گیتی نما — وا نماید جوهر هر نیک و بد اکثر شراب
زاهدا از بوی می کج گردن عینی چه سود — در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب
تلخ وش خوانند مردم نام آن آب بقا — ورنه خود از شیرهٔ جان هست شیرین تر شراب
از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب — میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب
گو میت رسوا ز نام دودهٔ بنت العنب

خاندان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الیای فارسی

چو شب گذشت و سحر در رسید نست مخسپ — رهی ست دور و بمنزل رسیدنست مخسپ
تمام روز بهیچکه در گذشت گذشت — شب فراق به بستر تپیدنست مخسپ
شب وصال صنم را دلا غنیمت دان — بدوست باده پیاپی کشیدنست مخسپ
بباغ آمدی و عزم خواب میداری — چمن چمن گل دیدار چیدنست مخسپ
بهوش باش نیفتی بسر بغبار فنا — سمند عمر روان در دویدنست مخسپ
شب فراق حبیب ست و جان چو قطرهٔ اشک — بنیم لحظه بدین در چکیدنست مخسپ

دلا کجاست ندیمی که گو تمش شب هجر
اگر حکایت رسوا شنیدنست مخسپ

ردیف التاء

از تعب و تاب فراقش دل کبابی بیش نیست — ور بگویم از جگر آنهم شرابی بیش نیست
محتسب بجیدن از شرب مدامم بهر چیست — آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست
بر سبو اگرچه قانع بودن من مشکل ست — خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست
آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت — از دهان شکر افشانش لعابی بیش نیست
دین و دل هوش و خرد برد و قصد جان نمود — با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست
چهره بنمود آنکه اول لن ترانی گفته بود — این که میگوید که رویش آفتابی بیش نیست
ای چه پر داری دماغ از باد نخوت ها مدام — این برای شعلهٔ عشق التهابی بیش نیست
آنچه بر بود از زلیخا دل خیالی بوده است — وانکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بهر صد نسخهٔ رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانهٔ یاقوت — باشد دُر اشکم بنظر دانهٔ یاقوت
ای آتش رخسار پری روز کجا سی — سوزد ز تف رشک تو کاشانهٔ یاقوت
بی شمع رخ او دل پر خون شده روشن — محتاج چراغان نبود خانهٔ یاقوت
چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا — خود جام ز جاجی شده پیمانهٔ یاقوت

آسمان ز کجا گوهر مقصد بکف آرد — در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت
آن بالب لعل تو چو همرنگ و شبیه است — خورشید منور شده پر دانهٔ یاقوت
افتاد چو عکس رخ آن طفل برهمن — شد بتکده سنگ سیه خانهٔ یاقوت
از صندل سرخ ست که عکس رخش افتاد — شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را
بیهوده مخوان قصهٔ افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بمشکل افتادست — بپا سلاسل و پا در سلاسل افتادست
ز اشک ریختنم دلبرا چه حیرانی — بخاک کوی تو ام گوهر دل افتادست
ببزم راستی قامت که شد مذکور — که لرزه بر بدن شمع محفل افتادست
کسی بجز من وحشی دران قدم ننهاد — ز بسکه وادی عشق تو هائل افتادست

قطعه

عبث ز عربده جوئیش شکوه هاست مرا — ستیزه اش نه بعشاق بیدل افتادست
گهی معارضه اش او فتاد با خورشید — گهی مناظره با ماه کامل افتادست
کجا نجات ز عشقش شنیده واعظ — که غرق بحر آفت بساحل افتادست
شفق گواه که در عشق ابروی جانان — هلال کشتهٔ تیغ انامل افتادست
نشان نماند ز مجنون فسانه باقی ست — گذاشت لیلی و در دشت محمل افتادست
کجا به بحر الم ناخدا که زود رسد — بچار موجهٔ غم کشتی دل افتادست

فتاد شور ز کج مج بیانی رسوا
چنانکه شهرهٔ بانگ عنادل افتادست

این عاشق جان باز تو خواهان شفا نیست — بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست
الزام عدو دل ست چه بر ما ز تو هر دم — انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست
گوییم بکه پیغام که در حضرت جانان — از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست
کو زهرهٔ گفتار که گوییم بحسینان — آن ظلم کدام ست که ایجاد شما نیست
گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگر هاست — از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانیست
در قسمت هر شاه و گدا اقسم بالله — زین سلطنت و گدگری پارهٔ ما نیست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
باد سحری ورنه چنین غالیه سا نیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست — اینجا خلش مخمصهٔ خوف و رجا نیست
آئینه همان به که پر از لطف و صفا نیست — از بنده کدورت بضمیر تو روا نیست
اندوه جدائی و غم عیش رقیبان — آن داغ کدام ست که در سینهٔ ما نیست
از بسکه چکد شیرهٔ جان از لب لعلش — تلخ ست مذاقی که ازو بوسه ربا نیست
خواهم که ازو باز بگیرم دل نادان — یاران مگر این قاعدهٔ اهل وفا نیست
یارب بجهان خاک بسر باد ز حسرت — در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

دشنام تو لطفی ست بحق من رسوا
در بهر تو از من صلهٔ غیر دعا نیست

باده سرخ اینکه می بینی بمینا آتش ست — دختر رز چون گل پری آسا سراپا آتش ست
میزند دل موج در عشقش تماشا کردنی ست — باعث مواجی طغیان دریا آتش ست
چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار — از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست
از سوال بوسه گلگون کردن عارض چه سود — چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست
در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت — گلرخا بر پات رنگ برگ حنا آتش ست
شربت وصلش بود درمان جانم ای طبیب — غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

شد رقیب از شعلهٔ گفتار فی النار الحریق
هان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر باده ببزم آن بت ترسا بر داشت — عیسی عصر به بین جام مسیحا بر داشت
عوض کردند چو بر روی همه نعمای جنان — رند بدست از آن ساغر صهبا بر داشت
بر زمین آمده از روی فلک مهر منیر — زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا بر داشت
مرده به آنکس نخورد که از بهر دو روز — چاره جو گشت و دو صد ناز اطبا بر داشت
حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کامروز — اندکی خورد و نداد و پی فردا بر داشت
غم فرزند ز یعقوب عجب نیست که خورد — صدمهٔ عشق بود آنچه زلیخا بر داشت

حبذا بخت که آن مظهر اعجاز مسیح

قدم پاک سوی تربت رسوا بر داشت

وصل تو ایما دلم خواسته و فلک نخواست — بهر حصول آن مگر از که و مه کمک نخواست
هر که فسردهٔ جگر نوش بکرد می نخورد — وانکه دلش کباب شد ذائقه اش نمک نخواست
از تف و تاب سوز عشق دل چه رسد سمندر ست — هجر و فراق جو ببار گاه دل تمک نخواست
هر که تکلمش شنید قند و نبات را ندید — وانکه تبسمش بدید ریش دلش نمک نخواست
این دل صلح کل شناس راهرو رضای او — شکوه ز هیچکس نکرد رنجش هیچ یک نخواست
چین بجبین نخواهمت ای دل من فدای تو — کیست که نقش پایش و غم از دل خویش حک نخواست

بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر بعشق او
نقد صفای باطنم چون زر گل محک نخواست

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم ست — وز لطف عمیم تو دل خسته دو نیم ست
سوزد اگر این طور فلک هیچ عجب نیست — از روی تو کان مشعل وادی کلیم ست
سقم از اثر نوش تو صحت پی روح ست — جان احمد از نطق تو بر عظم رمیم ست
کیفیت امراض جدائی چه نگارم — رفتار قلم بر روش نبض سقیم ست
بر رفعت ایوان دماغ تو بنازم — کش دعوی همسایگی عرش عظیم ست
غوغای خلائق همه در دست ز بزمم — همدم غم دلدار و خیالش چو ندیم ست

زاهد ره خود گیر که نزد من رسوا
آن کوی ارم رشک به از باغ نعیم ست

غزل در نعت

ای عجب داری که عالم تابع فرمان اوست — ملک لولاک کشور جانها تمام از آن اوست
جد یوسف که یعقوب سپهرش عاشق ست — یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست
وصف وی روشن آید چه از روشندلان — سورهٔ والشمس چون یک آیه اندر شان اوست
آنکه عشق معنوی دارد نه با محبوب حق — نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان اوست
کشتگانش را نباشد هیچ پروای کفن — دامن صحرای محشر گوشهٔ دامان اوست
باغ خلد از بوستان او فیا بانی و بس — طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست
من نمیجویم باثبات نبوت معجزات — حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

من کجا و این همه نعمای گوناگون کجا
آنچه می بخشد برحمت سر بسر احسان اوست

این غزل رسوا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

غزل

آن همه نور که آرائش عالم با اوست
سرمه با بصرهٔ حضرت آدم با اوست

رخ یوسف کف موسی همه آتش کشید مر
چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست

حبذا ذرهٔ خاک سر کویش که ز نور
مجمع روشنی نیر اعظم با اوست

دل که در کوچهٔ او رفت نه تنها رفت ست
فوج آشفتگی و هم سپهٔ غم با اوست

کشتهٔ غمزهٔ او نیست بمقتل تنها
بلکه صد قافلهٔ روح مکرم با اوست

دعوی عشق غلط نیست ز شیدای کسی
دل خون گشته و هم دیدهٔ پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش رسوا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

۵۱

غیر او در خاطر ما هیچ شی را راه نیست
نقش لوح قلب صافی جز ثنای الله نیست

خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب ست
خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست

هست اسم با مسمی عالم کون و فساد
بود و نابودش برابر گاه هست و گاه نیست

آمد این دنیای دون دار المحن ای بو الفضول
ناله کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست

آنکه با وصف گنهگاری برحمت چشم دوخت
نزد ارباب حقیقت مذنب و گمراه نیست

باش راضی بر رضای یار و هرگز دم مزن
دردمند عشق را ای دل مجال آه نیست

خواهد از سلطان دین رسوا دعا در دو جهان
این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

۵۲

حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام ست
در مذهب ما حضرت منصور امام است

گر عکس رخ یار به بینیم نه نوشیم
در مشرب ما بادهٔ بی نور حرام است

آن غیرت مه چون مه عید ست به پیشم
زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است

افسوس که تیغ تو بقتلم نه بر آمد
زان پرده که نامش بلب خلق نیام است

امروز نه دیوانهٔ گیسوی تو گشتم
عمری ست که این قصه در افواه عوام است

۱۰

از غالیهٔ زلف بتان زاهد ناکام
بینید که بی وجه گرفتار زکام است

بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا
این قحبهٔ مکروه بعشاق حرام ست

۵۳

این هستی موهوم ولا مثل حباب ست
بگذر سوی میخانه که آن عالم آب ست

خورشید که هنگامهٔ روز ست ازان گرم
در مجلس رندان همه شب جام شراب ست

شادم که ترا هست تمیز حق و باطل
قهر تو باعداء و باحباب عتاب ست

زاهد سخن از صومعه و دیر چه گوی
اکنون رخ من جانب دکان شراب ست

مردم همه در حالت وجد اند ز شمعش
هان نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و رباب ست

هر بنده که خاک در عشق ست بعالم
در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب ست

اغیار رمیدند ز کویش چو شیاطین
آه من دل خسته مگر تیر شهاب ست

از نار بجز رحمت عامش نرهاند
سعی من بیچاره همه نقش بر آب ست

رسوا چو کشیدیم می عشق پیاپی
ما را چه غم کشمکش روز حساب ست

۵۴

چه شد که از لب خود یار سرخی پان شست
که بس محال بود رنگ لعل و مرجان شست

نخورد جرعه از مے میان میکده
ولی کسیکه زبان را بآب حیوان شست

ز آبداری تیغ تو سخت حیرانم
که خاک و خون ز چرا از رخ شهیدان شست

بیاد چشم تو جوشش سرشک در صحرا
سواد مردمک دیدهٔ غزالان شست

ز نوخط دل من حرف غم چه حک گردد
که داغ روی قمر را هیچ نتوان شست

چه سان بگو میسر شود وصال حبیب
کسی بآب نه دل داغهای حرمان شست

تمام نامهٔ اعمال زشت را رسوا
به نیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بهادر اجنٹ بهاولپور حال ڈپٹی کمشنر یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

۵۵

تا ببوسیم لنظر الفت کپتان گری ست
کلهٔ فقر من ست آنکه به از تاج زری ست

ای که شد نام تو زیبائش فهرست علوم
شهره از ذات تو در جمله جهان مشهوری ست

دیدن روی تو نظارهٔ ماه عیدیست
داند آنکس که شناسای ضیای قمری ست

ای که رای تو عیان حکمت افلاطونی
شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست

دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب
چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست

توسن سرکش ایام شها لیل و نهار
رام تو گشته و وارسته ز الزام خری ست

سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان
بلکه ممتاز بانگلنڈ طفیل تو سری ست

چون نه ترکان جفاپیشه ز بیم تو رمند
زیر پای تو صد انبار کلاه تتری ست

سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد
برق تمثال سبک سیر و سبک پر چو پری ست

دودمان تو شهیر ست بعالی نسبی
خانه پرورد تو خود رتبهٔ والاگهری ست

ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن
کشور هند خود آباد ز نیکو سیری ست

آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه
در مدیح تو قلم را روش کبک دری ست

آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم دانی
که پی جلب منافع سبب حیله گری ست

من آزاده و حیلت گری افسوس افسوس
اینچنین بی هنری خوارتر از گدیه گری ست

راست اینست که از عشق تو بیخویش شدم
راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری ست

لیک با اینهمه از صدق دل و سوز درون
بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست

چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هنر
بجواب غزل من که بالفاظ دری ست

پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف
گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سری ست

هست رسوا ز حضور تو بسا دور و بعید
عذر بپذیر که از خویشتنش بیخبری ست

۵۶

مینویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست
غم مخور خامه گر خود عرش باشد بام دوست

زر نثار او کند از برگ گل با صد نشاط
بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست

کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد
باد صبح عید یارب در جهان هر شام دوست

آب حیوان را برای خضر فرخ پی که من
میدهم جان گر ببخشی جرعهٔ از جام دوست

من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی
ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست

هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه گر ست
رخصت چرخ چهارم یافت بگر بام دوست

نقد جان بی بهار رسوا نثار او بکن
هی نمیدانی که هست این آخر ایام دوست

۵۷

اعتقادم بتو ای شیخ ریاکار کجاست
تا مریدش شدم آن رند قدح خوار کجاست

تشنهٔ باده کنون رو بتنزل دارد
محتسب است بگو خانهٔ خمار کجاست

غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نور ست
همنشین در نظرم دیدهٔ بیدار کجاست

جلوه فرماست سیه روزی غمزدگان
زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست

حالتی رفت بدل در غم هجرش که مپرس
لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست

سومناتی ست دلم گرچه ز بتهای غریب
چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست

خوی من قافیه سنجی ست وگرنه رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو که اینهمه صبر و قرار چیست
جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا وصال حقیقی ست بیگمان
حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست

تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان
فهمیده ام که معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار باده که آب حیات ماست
ما را اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد و روضهٔ جاوید ملک ماست
بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست

نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد
داند که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمی ست
ما را غم حساب و روز شمار چیست

۵۹

چون تیغ را بدست بت تندخو گرفت
ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت

آن روی پر بهار ز گل در ربود رنگ
خوی شمیم بخش هم از مشک بو گرفت

زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک شد
چون جامهٔ پلید که آن شست و شو گرفت

خوش میکشی که مشرب جمشید تازه کرد
جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت

خوش گمرهی که در طلب جادهٔ مراد
نام خدا ببرد و ره جستجو گرفت

هرکس که شد شهید نگاه تو در جهان
از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد تفرقهٔ قهر و مهر را

رسوا بجور و ظلم تو زانندم که خو گرفت

٦٠

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکی ست	برگور بعد مردن ما فوحه خوان یکی ست
گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار	زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست
جانان بوصف او چه نویسم که نزد من	مشکین غزال چشم تو و آهوان یکی ست
گویند غیر کوی تو خلد از هفت هشت	در چشم عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا هران که گشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

٦١

امروز بت من گله ناز بسر داشت	بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت
آمد چو بمقتل بت سفاک بکشتن	جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت
دی شب ز محبت اثری رونق دل بود	کان شوخ به محفل بمن زار نظر داشت
در سوخت از آن خرمن ناموس قبیلان	آه من دل سوخته چون برق شرر داشت
صیاد نگاهت بکمین دل من بود	مژگان جگر دوز تو هم فکر دگر داشت
محروم شد و یک میوهٔ وصل تو نچیدم	این نخل امید آه نه برگ نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت

٦٢

از گرمی این عشق دل بیخبرم سوخت	زین آتش خاموش چه کودک برم سوخت
شرمندهٔ احسان جهانی شدم افسوس	بر سوز دل من دل اصحاب گرم سوخت
دیشب که ز سوز دل بی تاب طپیدم	بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت
هر صبح که از روی تو والشمس نخواندم	والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت
تا برق نگاه تو در افتاد بعالم	از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت
در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم	از گرمی هنگامهٔ شر مغز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه سوزن که شب وصل
آن شعلهٔ آه از خرد من بحرم سوخت

٦٣

ای نه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت	شعلهٔ آه و فغانم عالم بالا گرفت
ریزهٔ از آتش عشق جهان سوست و بس	آنکه در جهو شهرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام	هر که از گیسوی او بوی وان آسا گرفت
گو مجال آنکه با او چهره گردد آفتاب	عارض پر نور اعجاز ید بیضا گرفت
دلبر ما هر زمان دلدادهٔ غیر ست آه	داد او را انچه آن نا منفعل از ما گرفت

اینهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

٦٤

چهره نورانی و آن زلف سیه فامی هست	صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست
نغمها چون ترنم همچو عنادل ای دل	که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست
مجلس باده مدام ست از ان زیر و زبر	گردش جام مگر گردش ایامی هست
کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما	غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست
جان فدا کردم و اجرش نشد ای وای نصیب	بهر هر کرده بگویند که انعامی هست
خواهش جرعهٔ صهباست نه چشم تو مرا	و ز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

٦٥

میرسد فصل بهاران الغیاث	نیست ما را جیب و امان الغیاث
الغیاث از درد هجران الغیاث	از تن من میرود جان الغیاث
وادریغا همچو گیسوی دراز	رنج و غم را نیست پایان الغیاث
می خلد اندر جگر مثل خدنگ	هر زمان آن تیر مژگان الغیاث
از تو اعجازی نیامد در ظهور	آه ای عیسی دوران الغیاث
چشم پر نم اشک باریدن گرفت	باز بر پا گشت طوفان الغیاث
از دم سرد و ز سیل اشکها	شد پریشان با دو باران الغیاث
خاطر مجموع ما را بی خطر	برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

٦٥

طور ست طور بام تو با من درین چه بحث	روی تو شمع وادی ایمن درین چه بحث

مارا نشد نصیب شمیمش هزار حیف — کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث
آنی که دین زشیخ و برهمن ربوده — بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث
او جان نثار تست که من امتحان بکن — هر لحظه ات بدشمن بظن درین چه بحث
بودم اگرچه فارغ و آزاد بیش ازین — دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث
در فصل باغ جامهٔ هستی زنیم چاک — داریم گرچه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا به پیر دیش چه جای ملامت ست
هان غالب ست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

٦٧

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج — سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج
این دیو دل زپیش تو واپس چرا برم — سرمایهٔ خساره ربودن چه احتیاج
هردم باشک ریختن از پرده های چشم — رگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج
چون تیرگی بخت به پیشانیش بس ست — روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج
حالم تمام قصهٔ قیس ست کن قیاس — از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده — جام ست فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم زخلق شنودن چه احتیاج

٦٨

زپیچ و تاب بود مار گو سراپا کج — به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج
سبو شکست و بسر او فتاد شیشهٔ مے — به هجر ساقی ما گشت جام صهبا کج
اگرچه باختهٔ نرد راستی بر قیب — ولے مباز بجانباز خود خدارا کج
خمید قد صنوبر زشرم قامت یار — زبار منفعلے گشت سرو رعنا کج
زخشم و قهر بیامیخت هر دو ابرو پیش — چه خوشتر ست بدین اتصال کج با کج
زکجروی تو درین عالم فنا پرهیز — کج ست هر که بدنیا بدار عقبی کج
رخ آرد ار بپرستیدن آن بت ترسا — شود زخجلت آن ذروهٔ کلیسا کج
به نجد رفت و نیا ورد رو بکوچهٔ او — سپرد قیس مگر راه عشق لیلی کج
بیاد بام تو چون آه برکشم از دل — شود زصدمهٔ آن بام کاخ کسری کج

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر — که گفت ابروی خمدار را خدایا کج
ببین بچشم تمنا باوج رفعت و جاه — به بین که زود شود منزل علا کج
فدا شدا ازنه دل ماه چاره برخش — چو کرد دائره اکراه روی زیبا کج
چو نیست سوی کجی طبع راستان مائل — ردیف کج ننماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

٦٩

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ — این زاری من هیچ همه آه و فغان هیچ
در خوبی بازار محبت چه کلام ست — کانجا نبود تفرقهٔ سود و زیان هیچ
ای نائرهٔ عشق مگر شعلهٔ برقے — دل سوخت نه تاب تو نیر خاست دخان هیچ
از ابروی خمدار تو ناچیز هلال ست — شمشیر صفاهان همه هیچ ست و کمان هیچ
جز هیچ که هنیش بجز هیچ نباشد — در وصف میانت نه برآید ز دهان هیچ
ای شوخ همه گفتهٔ من هست یقینے — بی حکم دل غمزده گوید نه زبان هیچ

جز بیخبری با که نصیب من رسواست
حاصل نشد از بارگه پیر مغان هیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

٧٠

ایدل بیا که صورت دلبر کنیم طرح — یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح
ماندن بزیر خیمهٔ نیلی ست ناروا — از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینه زتفت های هجر یار — اینک ببین که اخگر و مجمر کنیم طرح
اهل خلاف گرچه ثنا ینه قیل نه قال — باری شبیه قبر پیمبر کنیم طرح
آن رشک حور را بشبستان در آوریم — باری چو خلد روضهٔ دیگر کنیم طرح
جن و ملک چو تخمهٔ وا و دلشوند — آن تا نما بعرصهٔ محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار
از کوی یار کعبهٔ دیگر کنیم طرح

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح
بزم عشرت جمشید بود جای قدح

دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی
نهاده است ببزم تو خوربجای قدح

مپرس قیمت می را ز زاهدای هشیار
بپرس از من مست ازل بهای قدح

کسیکه پاک درونست نیک میداند
صفای باطن صافی بود صفای قدح

مدام مطلع انوار خاوری ست مدام
فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح

مس وجود ترا زر جعفری سازد
نهاده اند اثر خوش بکیمیای قدح

ز عقل و طاقت و هش انچه مایها دارم
نثار ساقی ما باده هم غدای قدح

ببزم عالی مه طلعتان عرش مقام
رسیده است زهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می کشان ولی رسوا
خوش آیدم سحر این ذکر دلکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ
چو جان کز تن شود بیگانه آوخ

ز چشم عاشق آن برق تجلے
بشوخی رفت بی تابانه آوخ

ز ذوق می دلم برگشت در وا
بلا نوش ست این پیمانه آوخ

ز گرمیهای می زاهد چه گویم
شده میخانه آتش خانه آوخ

پریشانی نصیب عاشقان باد
کشید آن گیسوش را شانه آوخ

دلم خود منزل آن شعله و هست
مسوز ای آه این کاشانه آوخ

ز صحراوست هر دیوانه عاقل
نور ز عشق او فرزانه آوخ

ز انگور و شراب استغفرالله
اگر اینست آب و دانه آوخ

بگویش رفتمی یکبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

اے نگاهِ تو به تشییک جگر ها گستاخ
همچو شمشیر تو در تیزش سر ها گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا
آهوی چشم تو در صید نظر ها گستاخ

سلک دندان تو کان غیرت مروارید ست
ز آب و تاب ست بتاراج گهر ها گستاخ

سر فرازان بجناب تو همه سر بسجود
آستانت بفرو کردن سر ها گستاخ

بسکه رسواست سراسیمه و سرگشته مدام
شد ز آوارگی دل بسفر ها گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچه سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ بتاب از کجروی بهار است بازی کن دلا
غالب ست از راستی بر پیل کج رفتار رخ

رخ بگردانند ازان کبر و مسلمان یکلخت
شد مقرر قبلهٔ هر کافر و دیندار رخ

از چراغ طور میرانم سخن چون پیش او
بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
ز آتش موسی فروز د آن پری دیدار رخ

زنگئی ملک حلب اگوتیا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن لفِ عنبر بار رخ

آن نگارین از حنا وین پر ضیا از سادگی
پای او شد شعله افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلو دیاران در گلستان کرشاد
نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گردید خون
کے بگیسویش نماید نافهٔ تاتار رخ

ناله سازد دلم ساعت بساعت چون جرس
کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ

خوش بخوان حیت وجهی بر مزار مصطفی
هان بکن رسوا بسوی قبلهٔ ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده کشان ابر بهار ست ببینید
تاریک و سیه چون شب تار ست ببینید

از وحشت و بیتابی خاطر چه بگویم
سیماب صفت رو بفرار ست ببینید

تیر نگهش بر زده در سینهٔ غیرم
پیکان کسے سنگ گذار ست ببینید

تا خون ز دن آن مژهٔ تیز میرسید
ریش ست دل و سینه فگار ست ببینید

در شادی و غم هر دو کند نوحه و شیون
این غمزده دل تعزیه دار ست ببینید

مردم ز غمش لاله رخ و داغ که بردم
بر مدفن من شمع مزارست ببینید

این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر
حیران رخش آینه دارست ببینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست ببینید

مطلع

۷۶

شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود
نالهٔ شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن
بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود

شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ خس مینمود
جلوه گر ما در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهورست جیحون در جهان خاکدان
چون بدیدم رشحهٔ از چشم دریا بار بود

شیخ بگسستش مگر هرگز ندانست از غرور
رشتهٔ جان کسی یا رشتهٔ زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ز رو
ورنه چشم خونفشانم بر سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می سرود
برگ گل در دیدهٔ بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

۷۷

زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند
دل از تاب فراقش غنچهٔ خوشیده را ماند

بیکدم در سر راه در ربود آن تیغ نگهش
به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند

بپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا
بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه سر تابد کسی از حضرت عشق فلک شوکت
که از وی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

بکویش خاک گردیدیم و نشنید آن بت پیکر
هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند

پرست از شور و غوغای قیامت هر زمان یا رب
نگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند

قبای کبر اگر خود پرنیان باشد و گر دیبا
بغیرت کی لباس کهنه و پوسیده را ماند

فلک با مه رخی یا خور جمالی عشق میبازد
شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه ای جراح کم سازی ز سوز دلکی خود مرهم
بزخم کهنه اش کافور آتش دیده را ماند

ز بس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل
کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو
رخت خورشید زیر ابر رو پوشیده را ماند

ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری
که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگویم حال خود رسوا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۷۸

از صومعه آغاز شبابم بدر آورد
وین سر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد

زاهد من و میخانه کجا تقوی و زهد ست
تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد

جز باغ جنان بقعه ندیدم که در آیم
گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد

آن گلرخ می نوش چه سامان گزک کرد
از سینهٔ دل همچو کبابم بدر آورد

رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش
آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد

خون ریز چه شکر دم تیغ تو گذارم
گر دغدغهٔ روز حسابم بدر آورد

تر دامنیم هیچ مپرسید که دوران
گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیامی بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۷۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد
سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد

ظلمت بر بود از شب یلدا سر گیسو
نور رخ خورشید هم آن روی نکو برد

گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان
دل از من سودازده دین از عدو برد

هر گاه که از کوی خودم راند ستمگر
صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد

معلوم قدح نوشی زاهد شود اکنون
گر قی بکشد انچه که از حلق فرو برد

از خوردن می لب چه کنم من که دل مست
آن فیض که پر دست خود از جام گلو برد

رو شست بخون خود و افتاد بپایت
جا نماز تو این سجده ترا بعد وضو برد

خون گشت دل نافه تا تار بتا تار
شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به بر و دوش کدو برد و سبو برد

مطلع

۸۰

چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد
مثال سرد آه عاشق آزاد تو خیزد

بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها
چه سان ای رشک خور این سایه از امداد تو خیزد

توای شور قیامت بوده با فتنه ها توام
قیامت بر نخیزد از عدم همزاد تو خیزد

با میدِ وصالِ حور جنت ای بهشتی رو
نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد

اگر در معرض عرض اندر آری چین ابروها
به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد

کجا بر خیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی
جمال ده دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد

بمحشر جمله خون گریند چون از مدفن غربت
شهید غمزه ات خونین کفن برباد تو خیزد

بترس از ظلم بیحد ای بت ترسا ازان ترسم
که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد

چو من با حضرت آدم بعشق حسن گندم گون
نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد

بلرزاند ثری را تا ثریا گر دم گشتن
دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد

عجب داری که شیدای تو ترک دین و دنیا گفت
جز آزادی چه از وارفته آزادِ تو خیزد

اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی
یقین ای چرخ دود از دوده جلاد تو خیزد

خمش رسوا که حسن خلقت موقوف رحمت شد
چه از صوم و صلوة آید چه از اوراد تو خیزد

۸۱

در سرت چون هوس بستن حنا افتد
ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد

ای که برخاست ز زلف تو بسا شور جنون
عجبی نیست که آن در سر سودا افتد

گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش
در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد

آه من گر نکند کار ستون از ستمت
بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد

چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی
داغ رشکش بدل لاله حمرا افتد

سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند
رشته گوهر دُر باز بدریا افتد

بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال
بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

میروم گاه بصحرا و گهی در کویش
کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای رسوا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه قمر شوق تماشای تو دارد
خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد

عالی ست دماغ تو بعالم چو مسیحا
اوج فلک این بام معلای تو دارد

بین حال دماغ من سودازده ای قیس
آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد

بر سینه گل داغ تو برداشته بلبل
گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد

گویند که فتنه است در آغوش قیامت
گویم که ببر قامت رعنای تو دارد

قندست ازان قوت جگر نزد طبیبان
کان لذت لبهای شکرخای تو دارد

جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ ست
ای غمزه جانانه که پروای تو دارد

بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق
سر بر قدم سایه بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون
ماتم کده را مسکن و ماوای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد
شانه اش گر بسر طره پرخم نرسد

همنشین سینه ام آتشکده هست ولی
به تف تاب دلم نار جهنم نرسد

ذره کوی تو دعوای انا الشرق کند
تا قیامت بدرخشش نیر اعظم نرسد

ساغر ز ندگیم با دلبالب ساقی
جام می گر بلب تشنه دمادم نرسد

جندار وی عرق کرده آن رشک بهار
که بصد لطف بجبینش گل و شبنم نرسد

خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد
آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد

هست رسوا بتر از زیستنم مردن من
خاک بر سر اگر آن شوخ بماتم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند
بسرم سنگ ببایم همه جولانه زدند

آه در موسم گل گل نفشانند بمن
طفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند

چاره نیست ز تقدیر که در روز نخست
قرعها بر سر من ساغر و پیمانه زدند

عشق آن مخزن نارست که در روز ازل
ریزه از شررش در پر پروانه زدند

آشنایان محبت همه در قلزم غم
غوطه بر غوطه بعشق دُر یک دانه زدند

زاهد آسا چه در صومعه کوبیم مدام
بادهٔ خوران تجرد در میخانه زدند

آن گره را نگشودند که در کار من ست
کاکل پرخم و پرپیچ تراشانه زدند

طوطیان از لب پرنوش حکایت کردند
عندلیبان ز گل روی تو افسانه زدند

گیسوانش چو سیاهان سیه دل رسوا
بیمحابا رهِ هر عاقل و دیوانه زدند

۸۵

اندرین غمکده تا ذوق شرابم دادند
جای پیمانه دلِ خانه خرابم دادند

خوبی طالع من بین که دم عرض سوال
خوبرویان بلب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیده قریب ست که بیدار شود
مژدهٔ مقدم جانانه بخوابم دادند

چون بآتش نزنم این کتب هفت ملل
که از آن عارض پرنور کتابم دادند

آن نهالم که درین باغچهٔ کن فیکون
ز آب شمشیر ستمها همه آبم دادند

گر جنون گل کندم نزد خرد معذورم
عشق گل فصل چمن عهد شبابم دادند

اول از من بگرفتند همه هوش و حواس
بعد از آن مغبچگان بادهٔ نابم دادند

سینهٔ من چو فلک بین که پر از اخترهاست
داغهایی مرو بیحد و حسابم دادند

بی طلب بسکه شدم در چمن گلرویان
ضیف ناخوانده ز خود رفته خطابم دادند

یارب این تنگ دهانان چه قدر گستاخند
یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

هست رسوا غزلم بر غزل آنکه بگفت
رب ارنی نشنیدند و جوابم دادند

۸۶

چه مفید من که روزی بمزار خواهی آمد
که ز گور چون بخیزم بقرار خواهی آمد

برکاب تو بپوید مه و خور چو بندگانت
بشکوه یکه تازان چو سوار خواهی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن
بهمین کمین که گاهی بشکار خواهی آمد

چه مراد من برآید که خودم جنون رباید
بگرفتم آنکه ماهی چو بهار خواهی آمد

کف پاکه خارشی داشت تو بگو از آن که اینک
برسید موسم گل سر خار خواهی آمد

نه مرا گمان آن بد که تو ترک تاخت آری
پی غارتیدن من ز تتار خواهی آمد

ز کرامت تو ای دل برقیب لرزه افتد
چو بسوز عشق و مستی بر یار خواهی آمد

بگریز از تشخص بنگر مآل اول
تو هم ار نابکوئی سر دار خواهی آمد

غزلی بطرز مائل رسوا رقم نمودی
چو طلا ببزم معنی بوقار خواهی آمد

۸۷

الله الله سوی مقتل دستانم میبرد
بهر قتل عاشقان چنگیزخانم میبرد

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
او بگردون ناوک آه و فغانم میبرد

شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم میترس
همچو طوبی بر فلک سرو روانم میبرد

میکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از برم چون تیر آن ابرو کمانم میبرد

عزم رفتن میکند از برم آن گل پیرهن
رونق گلزارها از گلستانم میبرد

بوالهوس از دیدن آن روی گلگون شرم کن
بین که سیل خون ز چشم خونفشانم میبرد

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
باد پیمائی مکن اکنون که جانم میبرد

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرهٔ حسن بیانم میبرد

۸۸

در کویش ار کسی بزمین بوس میرسد
رحمت بروز حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینهٔ من رشک گلشن ست
او را بداغ کی دم طاوس میرسد

بخت سیه کجاست که پامال سازمش
زلف دراز او کی پابوس میرسد

زاهد که همچو خلق فریبد خدای را
گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد

پروانه گو بمیر بهجر و فراق شمع
دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد

شمشیر غمزه با رقیبان چه برکشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت هند هم
هر دم بگوش نالهٔ ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۹

دریغ اصلا مکن با من بنام ایزد از کاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان
ببین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ

ز تحریرش به تنگم زانکه سوز فرقت دلبر
مثال شعلهٔ خس شعلهها انگیزد از کاغذ

مگر دارد قلم آهنگ وصف عارض روشن
که تا له چون چراغ از سوز رشکش خیزد از کاغذ

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد — چو حرف مشق کز حسن ادا آمیزد از کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ — کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ

شربت وصلش بود درمان جان ناتوان — در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ

تشنهٔ افشردهٔ انگور در روز جزا — شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ

چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار — همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخش دماغ من لب میگون اوست — نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد از آن دلدار کاغذ — معنبر همچو زلف یار کاغذ

مسیحای جهان ماند تعویذ — فرستاده سوی بیمار کاغذ

ولاکن حرز جان ناتوانش — نه بیسند تا کسی ز اغیار کاغذ

صنم مکتوب من بگرفت و فرمود — که خواند هست یک طومار کاغذ

چه رانم زان لب نازک سخنها — که هست آن لعل گوهربار کاغذ

چو بهر خط مرا در آتش انداخت — قلم بشکست و شد فی النار کاغذ

خدارا توبه کن رسوا که کردی — چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲

بیا و آه پیاپی کشیدنم بنگر — شب فراق به بستر تپیدنم بنگر

بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست — فسانه خواندن و افسون دمیدنم بنگر

کمر نمودی و کاهیده همچو مو گشتم — بکنه معنی رمزش رسیدنم بنگر

منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم — تو باده میخور و از خود رمیدنم بنگر

درین جهانم و یک کس نه اندم که کسی — ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر

به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن و باز — بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر

وداع گفتم و دشنام از تو بشنودم — گهر فروختن و در خریدنم بنگر



گذشتم از لب شیرین بوسه‌اش اینک — بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو ز من همه نرگس دمید بس رسوا — بروی یار تمنای دیدنم بنگر

نگویمت که تو در بزم خود ز من یاد آر — اگر بفصل گل از بلبل چمن یاد آر

بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی — ز حال کشتهٔ بی گور و بی کفن یاد آر

بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر

چه قیل و قال بذکر خفی و بالجهر است — ز نام پاکش در سر و در علن یاد آر

دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی — چو گل بخندد از آن غنچه دهن یاد آر

دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

نمردم از ز فراقش عجب چه شد رسوا — ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴

می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر — قیس بخت خود بردن بند و صحرای دگر

وعدهٔ امروز و فردایت همی خواهم نه وصل — تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر

عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است — آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر

در زمان حسن تو جائی پری کنج خفا — حور عین را هم نه بینم جز جنان جائی دگر

بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق — در حضورش همچو مجنون نیست دانای دگر

ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما — من باین خوبی نه دیدم ماه سیمائی دگر

در غزل رسوا کجا گنجد صفات ماه رو — در ستایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵

بوده‌ام با قیس و عشقی نیک همتائی دگر — چون من رسوا نخواهد بود رسوائی دگر

عمدهٔ نعمای جنت جز لقائی یار نیست — این دل پر غم ندارد هیچ القائی دگر

عاشق طبع سلیم زانکه گنج عافیت — بر نتابد غیر این محبوبه سلمائی دگر

جز عرایش دل چه باید هودج جانانه‌ام — از کجا آرم بگو عرش معلای دگر

بوسه سیب زنخدان لبش می بایدم — خوش نیاید در مذاق جان مربائی دگر

سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته‌اند — در خرام آمد بگلشن قد رعنائی دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود — من نیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک — میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای اهدن — میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

رو سپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۶

میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر — بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست ای رای من بیمار ممکن غیر وصل — نا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین خم ابروانش یادم نیست — با من بیدل چه داری مزد ایجائی دگر

ای طبیب بیخبر نشتر زدن از بهر چیست — دفع سودای محبت هست سودائی دگر

جرعهٔ زهر هلاهل درکش و دم در مکش — چون ذبابه دون مرو بر شهد حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و مزّمّل بخوان — پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه رسوا آرزو
بوالفضولانه نگردد گرد آهوئی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار — فی سنّه که هردو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر بوعده مسیحا بخوانمت — کز موت صعب تر بود این رنج انتظار

محرور فرقتیم طبیبا برو ببر — این شربت بنفشه بنوشند در بخار

این بوی نافه نیست که صحرا ست عطر سا — شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا — وز مین آن گدا بشود به ز تاجدار

زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم — روز ازل مرا چو ندادند اختیار

هردو برابرند چو رفتند زیر خاک — خوانی عبث تو قصهٔ ناکام و کامگار

بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق — مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتنی ست چو رسوا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبرشاه صاحب مرحوم رئیس خانپور ضلع ہوشیارپور که در

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ ز غم رحلت جان علی اکبر — وز واقعهٔ نزع روان علی اکبر

هیهات شبابش وآن خوی حسینی — با خلق حسن حُسن بیان علی اکبر

آن جسم شریفش که به از جان لطیف ست — در خاک شد این بود نشان علی اکبر

صد عشق رسد از من مدهوش بآنکس — کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر

زاولاد علی بود عجب نیست کز این غم — جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر

لطف ابدی باد بجانش ابد الدهر — فضل صمدی حرز روان علی اکبر

همسایهٔ طوبی شد و از چشم نهان شد — آن قامت و آن سرو روان علی اکبر

خوبادهٔ بستان سیادت کندش نام — آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر

شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم — آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر

دردا که جهانی شده مغموم ز مرگش — مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به یکا جملهٔ تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

روییت ز مهر حشر بود جان گدازتر — وی گیسوی تو از شب هجران درازتر

پیر سپهر شعبده بازست و حیله جو — ای ترک نوجوان تو ازان حیله سازتر

جان باختم بعشق تو باکج ادائیست — باری ببین که کیست ز من پاکبازتر

نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز — هست این نیازمند ز تو بی نیازتر

رسوا بنزم شعبده سخن هان یقین بکن
گاهی ندیده ایم ز تو سرفرازتر

ردیف الزاء

۱۰۰

مارا لب نیامده آه و فغان هنوز — می بین بحال خویش زمین و زمان هنوز

دارم نظر بلطف فلانی و بهمان — فارغ نیم ز مخمصهٔ این و آن هنوز

شد عمرها که نشهٔ می از سرم گذشت — وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من — در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز
گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم — دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز
یک بوسه داد آن بت شیرین دهن بمن — زان پر حلاوت است مرا کام جان هنوز
او خود مطیع حکم الٰهی ست شکر کن — رسوا چه میکنی گلهٔ آسمان هنوز

۱۰۱

در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز — پر نشد از بادهٔ وصل صنم جامم هنوز
نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل — مدح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز
هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی — جان نثار قاتل بی رحم و خودکامم هنوز
شد دوتا ای آفتاب حسن بر بام مکان — جلوه گستر ما که خورشید لب بامم هنوز
توبه‌ها کردم ولی در عشق دخت رز دلا — در میان زاهدان شهر بدنامم هنوز
دیر شد بسپردم آن جان جهان را جان و دل — ترک آزارم نگفتا ما دل آرامم هنوز
ما بها شد روی خود برتافت از من تنگ مهر — وا دریغا مبتلای جور ایامم هنوز
پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر — لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

۱۰۲

گریه بحال خستهٔ من هر بشر هنوز — آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز
یکبار شمع روی منیر تو دیده ام — در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز
تیغ آزمائیست برقیب ست از چه رو — دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز
رفتند همرهان و رسیدند های های — ما اوفتاده ایم به فکر سفر هنوز
بر خاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند — کز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز
از آه سرد آتش دو رخ فرونشست — کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز
ترک سپهر خسته تن اوفتاده ماه نو — شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز
جوشید خون ز دیر برگهای جسم زار — دیوانه ات پر ز هوس نیشتر هنوز
خفتن بخاک آخر کار است در مزار — رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۳

وقت سخن ای شوخ بدامان گهرم ریز — از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

ای باد خزانی چو وزی در چمن دهر — در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز
ای آه سحرگاه بهم آغوش منش کن — وی باد چمن خرمن گلها بسرم ریز
دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهار است — خون دل شوریدهٔ من در نظرم ریز
سوگند برحمت که در اشک پس از مرگ — بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴

در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز — پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز
در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت — در غمکدهٔ خویشتن آزرده ام امروز
از گلشن کویش نرسیدست نسیمی — ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز
ای شوخ چو زاهد که بس خشک مزاج است — از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز
بنگر که چو رسوا ز سراسیمه دماغی — عقل و دل و دین را بتو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵

از تو ای وحشت دل خانه بیابان شد و بس — شمع در کلبهٔ من چشم غزالان شد و بس
چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار — شهرهٔ خلق به یاقوت رقم خان شد و بس
نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم — آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس
ای چه گوئی که فلان ترک تصوف گفته است — سفلهٔ بیهده نان تارک ایمان شد و بس
بیکسی بین که نبارید کسی قطرهٔ اشک — شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس
حسن پیشانی تو آمده عنوان صحف — لطف رخسار تو دیباچهٔ قرآن شد و بس
تا بدل جلوهٔ آن حور شمائل بگذشت — مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس
بین که مجنون تو با دامن صحرا چه کشد — این سپند ار که او چاک گریبان شد و بس
بلبلی بر گل سوی تو نشد نغمه سرای — هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

۱۰۶

ای در حضور عشق ز فقر و غنا مپرس — اینجا تمیز رتبهٔ شاه و گدا مپرس

دل تار تار همچو کتان ست زاهدا
تاثیر حسن عارض آن مه لقا مپرس

خود را بخویش گم کن و دریاب کام جان
گاهی ز خضر نیز ره مدعا مپرس

زانکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار
از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس

نورش مثال شعلهٔ طور ست آشکار
از عارضش بگوی و ز حسن ضیا مپرس

ای بانی جفا و ستم مشق جور کن
زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس

هردم بعشق کوش و بکن خاک خویش را
از سیمیا مجوی و هم از کیمیا مپرس

حال فراق نیست بپایان رسیدنی
بشنو تمام قصه پایان ز ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

۱۵۴

دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس
و ز گریه چشم غیرت جیحون نکرده کس

ایدل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی
جز چشم آن پری بتو افسون نکرده کس

تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم
خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس

در عهد خشک مغزی زاهد که هیش باد
هرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس

رسوا چرا عبث غم عالم همی خوری
تیمار داری دل محزون بکرده کس

در زمین هلالی

۱۵۵

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس
بلکه از پیرهنم تار شد افسوس افسوس

وه که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت
فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس

دیدتا میکدهٔ چشم ترا زاهد خشک
مست و مدهوش چو میخوار شد افسوس افسوس

سر که آنرا بدر صومعه می سائیدم
وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس

چون سحرگاه بر آرم نه دم سرد ز دل
یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس

سوختم از اثر نائرهٔ عالم سوز
دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

برو رسوا دل من آن بت بازار نشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق اجنٹی ممالک محفوظهٔ پنجاب و سررشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری شش ستلج حال تحصیلدار ضلع در بهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جهان را افسوس
اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس

صرصر حادثه گیرد چو وزیدن در باغ
از بن و بیخ کند سرو روان را افسوس

رام پرشاد که علامه دبیری بودست
مونسی بود من سوخته جان را افسوس

حیف صد حیف که در عین شباب آن عنا
کرد پدرود جهان گذران را افسوس

یکهزار و دو صد و یک و نود هجری بود
کاجل آورد ز پا سرو روان را افسوس

دشمنش دوست صفت از غم آن مینالد
شد از ین واقعه سهماج فلان را افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدمش
سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش
بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جادهٔ هست این کزان ماه عرب شد بر فلک
حیف از غفلت شعاری کهکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشته و بر سر جا گرفت
پارهٔ ابری که چتر و سائبان نامیدمش

بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شود
بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان
خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش
و آسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم ز نادانستن علم حساب
بود صفر از بعین لیکن دهان نامیدمش

بودش ابروی مقوس چون هلال ماه عید
گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از موشگافی‌ها ن جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

و دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش ببین وان ترکتاز آوردنش
بردن از عاشق دل و خون کرده باز آوردنش

دوستان می‌میرم اندر هجر لیکن بر شماست
تا مزار من بصد عجز و نیاز آوردنش

می کشد یاد شب وصلش ولیکن راح و چند
از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آوردنش

زلف طولانی کند جان شد اما باقی ست
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردنش

الفت کوی خرابات از دل من چون برد
کی تواند پند و وعظ از باده باز آوردنش

یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش

بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل است
رخ بدرگاهِ خدای بی نیاز آوردنش

گوش عارف خود پرست از نغمهٔ تو چیست
مقدم مطرب ببزم وجد و ساز آوردنش

می پرستد هر که ابروی صنم بیجا صل ست
رو سوی محرابگه بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوردنش

ما به پندار نشیتیم خانهٔ خویش
همسر کجا برد آب و دانهٔ خویش

گشتم از خویش نیز بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگر اند و من هم عمر
عاشق طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون کفن نمود مرا
من و پیراهنِ شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه بسوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافته دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوائیت بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ایدل مدام ناظر آن کجکلاه باش
هان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطرابها
دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز غرور احتراز دار
می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر مشبک نموده است
ای ناوک نگه تو بر سینم گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت ربای این مه انجم سپاه باش

گر بد سگال تست کسی خیر خواهش
هر دم بقدر وسع بفکر رفاه باش

رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خودش از غضب افروخته چشمش
هوش و خرد تابه توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک ز دلش گردش گردون
این سحر و فسون نهاز که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد
تیرِ ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هر کس که بسر کرد نگاهی برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده برسوا
عمریست که از غیر تو بر دوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری
با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه سنگبار
در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان نا دست
در بستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجز احیای مردگان
اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزوی بجز این نی بدل پر اخلاص
که نیابد همه عمر ز بند تو خلاص

طفلک اشک مراهی بحقارت منگر
در حریم دل من بود همین خاص الخاص

کشتهٔ غمزهٔ آن زهره شمائل بزمین
آن تپیدن تهد آغاز که گردد رقاص

دور مانده طلبگار مدام از مطلوب
دُر بدریاست مگر میرسد آنجا غواص

عمر باشد که بجل کردیت ای رسوا

هیچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دلستان عارض
بهار زندگی و عمر جاودان عارض

کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان
ربود از دل من عشق گلستان عارض

چنانکه ابر سیه چهره اکند پنهان
نهفت ظلمت آن زلف چون خان عارض

چراغ روز بتو از چراغ روز نمود
چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض

بترک چرخ زند ترک چشم تیر نگاه
بماه کوکشد از ابروان کمان عارض

دلم چو کبک بشوقش پرید و غائب شد
به دو هفته حسن بست بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بجیرتم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر از آن عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض
مظلومی خود هم بستمگار کنم عرض

سری ست نهان در دل من فاش چگویم
منصور شوم گر سر بازار کنم عرض

دانی همه کیفیت غمهای نهانی
پیش تو چرا ای واقف اسرار کنم عرض

خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان
ای بانی بیداد چرا اظهار کنم عرض

رسواست همه گفته من عطر سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط
انچه آمد بزبان تو غلط بود غلط

انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین
همه ای یار بجان تو غلط بود غلط

مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت
بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط

آستانش چو بدیدم شده ای چرخ جیان
کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط

شکوهٔ غیر نمودی همه بر جای و صحیح
سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط

انچه گفتی که حبیب تو ترا می‌پرسید
قاصدا طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در همه جائی و نشد
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زیبا خط
کتاب روی صنم را کند محشا خط

انا فدا که نویسد زدست چین وختن
بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد
نویسد ار بتو اثر نگار زیبا خط

ز بسکه بام بلند کسی فلک فرساست
روا بود که به بندم ببال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه حظ
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ

ما را اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست
ای دل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ

زاهد بوصل او غم افشای از چه نیست
فارغ بزی بعیش ز خوف و خطر چه حظ

چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بت سیمبر چه حظ

جانان بوقت نزع بیامد ولی چه سود
انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ

شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم
گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا زمان جهل و حماقت رسیده است
ای بوالفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ
گر نباشد مطرب و چنگ و می گلگون چه حظ

یار مینوشد باغیار و ببزم او روم
شیشهٔ دل را اگر کنم چون جام می پر خون چه حظ

ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من
از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ

در تماشاگاه یار از رفتن من فائده
از وفاداری نشد و غمی نیست آن بی مهر را
ور نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ

ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه حظ

چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر
ای دُر یکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از زیستن با طالع واژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رسانید ضرر بر تن شمع
آخر الامر بریدند ز تن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی برسید
جلوهٔ صبح همان بود و همان دن شمع

عشق در سوزد و هم دود برآرد ز نهاد
حالت شمع به بینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین
تیرگی چون زحل آرد برخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت
ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو **رسوا** چه بیان
چرب گفتاری تو سوخته به بین روغن شمع

عشاق بهر آن صنم در کوی برزن گشته جمع
یا بلبلان بر گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن بر روی مدفن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک نالهٔ دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیندار جلوهٔ آن عارض پر نور چراغ
تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه نهد رو بکمی از دم سرد
سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم است که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی بسر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش ز فکر
بود روشن بسرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک

اشک میریخت و هم ناله پیاپی میکرد
دوش بر تربت او بود چه رنجور چراغ

هست **رسوا** بدر روضهٔ پر نور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پر نور چراغ

آید از شام بزم بت بی مهر چراغ
که برد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان بشارت منم امروز علی الرغم رقیب
که ز چشمش بپرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میگرداد ابر سر بزم
کاش میداشت زبان و لب تقریر چراغ

هست ظلمت کدهٔ ظلم بعالم بی نور
کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی مه من ماه بیاید چه فروغ
پیش خورشید چه دریافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع رو شمع صفت رفت چو از خانهٔ من
فائده زانکه کند نالهٔ شبگیر چراغ

هست **رسوا** صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن شد پر ز داغ
پیش چشم روشنان شبها بسوزد چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه
پنبهٔ عطر است مغز من از این دود دماغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاهدان از می چه باک
خون حیض دختر رز بر نتابد هر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور تر افتاده ام
سوزد ای صیاد از آه من اینک باغ و راغ

پیک معذور است اگر آن بت پیامم نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کویش بپرسی حال **رسوا** با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیه کار لا تخف
هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف

داری اگر تو همت مردانه ای ندیم
اقبال حاضر است ز ادبار لا تخف

طول زمان عیش و مصیبت نما عتق
هیچ از طلوع کوکب دم دار لا تخف

بلبل بصبر خوکن و در کنج باغ باش
اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پانهی
زنهار از شکست سر خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر
از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام تست معرا ز ابتذال
هرگز ز حشو زاید اشعار لاتخف

آن شعله رو برفت ز بزم هزار حیف
شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم
ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هرچه هست درو جمله بی بقاست
بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست
گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است
داری نه بر مزار شریفش گذار حیف

از رشک بوی زلف تو خونست مشک چین
دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
بگمار وش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل ز دستم شد و از جور و جفا گشت تلف
وه که آن آئینه حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم بپرسی که چه شد
همه در مخمصه زلف دوتا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم
حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضه عشق نصیب
ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طره مشکین صنم را بگشاد
نکهت نافه تاتار و ختا گشت تلف

گاه در سایه دیوار تو هم ننشستم
عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعره چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق
وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

از اشک سرخ من که جگر گوشه دل ست
همچون خذف فتاده ز خجلت بگل عقیق

بگرود از نگین سلیمان نامور
نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق

با آب و تاب عارض گلگونت کی رسد
هر چند چون چراغ شود مشتعل عقیق

رنگی بروی جوهر معنی کشیده ام
رسوا بگو هسار شود منفعل عقیق

۱۳۲

جمله عالم جسم و چون جان ست عشق
آدمی عین ست و انسان ست عشق

خاکدان تیره از وی روشن ست
شمع بزم افروز عرفان ست عشق

چون رسد آنجا کسی بی اذن او
بر در حق همچو دربان ست عشق

گرچه محرومی ست نزد بلبلان
دافع آلام حرمان ست عشق

پیش او یکسان بود شاه و گدا
آن عظیم الخلق سلطان ست عشق

هدیه جان پیشکش می بایدش
در دل خون گشته مهمان ست عشق

هر که بی عشق ست در خلق ست خوار
آدمی را عزت و شان ست عشق

قصه قالوا بلیٰ را یاد کن
زبده آن عهد و پیمان ست عشق

جز دل زهاد مانند شرر
در دل هر سنگ پنهان ست عشق

گلشن دنیا پر از کاه و گیاه
همان مگر مانند ریحان ست عشق

جز خداوند زمین و آسمان
کیست آن کس زیر فرمان ست عشق

مشرقستان ست ای رسوا دلم
واندر آن چون مهر رخشان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست ز گرداب عشق بالتحقیق
چه دست و پا زنم ای دل ام همچو غریق

بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر
کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق

رسد بمنزل مقصود و هر دمی زاهد
که از مدینه رود در رهست سوی بیت عتیق

دلا ز دست مده گاه جاده تقلید
که ز اختلاف طبایع شده چند فریق

بخوی نیک سمر باش و آدمیت گیر
نزد عقل چه انسان هر آنکه نیست خلیق

سن از نشیب و فراز سخن نه چون ترسم
کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق

چسان به لعل تو یاقوت را دهم تشبیه
لب تو رشک شراب و شراب رشک عقیق

همیرده‌ام من گم کرده ره زکوی حبیب	کجاست آن دل گم گشته‌ام رفیق طریق
رفاقت از که بجویم که در سرای فنا	کسی بکس نبود آشنا فکیف رفیق
بحال خستهٔ این دل شکسته وای نصیب	سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق
خود از مریض فراقش اجل کناره گرفت	بپرسش آید اگر آن صنم زهی توفیق
نشد ز گریهٔ ما خاطر بتان محزون	کجا به سنگدلان داده‌اند قلب رقیق

دقیقه سنج چو غالب چه سان شوم رسوا
نداده‌اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

۱۳۴

آشفته گیسوی چو شام توام اینک	هر صبح و مسا بستهٔ دام توام اینک
هر ماه بحق من می کشی مه عید ست	حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک
در صومعه اوقات چه ضائع کنی ای شیخ	در میکده رخ کن که امام توام اینک
ایمای هلال ست بآن ابروی خمدار	بر روی فلک محو سلام توام اینک
دلدار خدا را گذری کن که براه ست	از خود شده پامال خرام توام اینک
داری نه خبر از من بدنام صد افسوس	من شیفته و واله نام توام اینک
خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی ست	وین طرفه که جویای خیام توام اینک
ای غیرت خور جلوهٔ دیدار رخ دارا	هر صبح نظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق ست ز تشنیع تو رسوا
آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک	دل آزارست دلدار من اندک
دل و جان گر فدا سازم چه منت	که نزد اوست بسیار من اندک
بجز خون خوردنم ذوقی ندارد	درین میخانه خونخوار من اندک
طبیب مهربان کمتر نباشد	ز درمان تو آزار من اندک
زدم آه و فغان از غم پیاپی	شد اکنون گرم بازار من اندک
ترا با غیر اخلاص ست بسیار	بعشق نست تکرار من اندک

نداری گوش دل بر گفتهٔ من	اثر دارد ز گفتار من اندک
تو باور کن که با موی میانت	بود مانا تن زار من اندک

همیگویم چو غالب نغز رسوا
چه غم گر هست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶

بشکن این جام مے ولا بر سنگ	یا بزن شیشهٔ حیا بر سنگ
ماه و خورشید را ابرو رخش	او فتادست شیشه‌ها بر سنگ
کار آن تیشه زن بتو و عیش	نقش نه و صورت وفا بر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم وصل	چه کنم حسرت مدعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار	سر بند نهیم یا بر سنگ
سخت جانم که می‌ازیم در هجر	سر خود میزند قضا بر سنگ
ای ز عکس لب تو شد پنهان	نام یاقوت بی‌بها بر سنگ
هست مقصود آستان بوست	سر زند آرزوی ما بر سنگ

از دورنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم به تنگ	جلوه کن روا مدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تواند	تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی بترک فلک	هستی ای شوخ زادهٔ سرهنگ
زاد بوم تو کشور هند ست	شهره از حسن تو بروم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل	میتوان دور کرد ز آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش ست	همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه‌ام یاد و قعت تیر و تفنگ

ردیف اللام

۱۳۸

ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل	هیچ یک نیست گل [illegible]

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح	خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل
چون بیائی پئے بیداد و جفا بر سر من	آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل
هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور	در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل
نزد خونین جگرانست شهید اکبر	آنکه از غمزهٔ خون ریز تو گردید قتیل
بیگمان روضهٔ جنت بدنش گردانند	چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه بالخیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم گشوده دل	کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل
از بخت من حکایت چشمش شنوده دل	رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل
گویم چه از کدورت باطن بهجر یار	گویا فتاده است ته خاک توده دل
هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا	یارب نه من بگیر چنین ناستوده دل
با دشمنانش صلح و مداراست هر دن	زنگار کین ز صفحهٔ باطن زدوده دل
تا جان بود بجسم من زار و ناتوان	چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل
کردی اباز وصل و بگفتی که دور باش	این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من بوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل	وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل
در فراق آن دریکتای دریای جمال	از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل
خنده زن چون برق بر من بگذری اگه نه	همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل
عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی است	زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل
عید قربان ست و بهر قتل عاشق آمدی	همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل
نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار	گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل
از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس	غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل
داغها از بسکه در عشق گلی بر داشتم	ای ز حالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

دیهانش مصرع زلف پریشان ست دل

۱۴۱

کاروان بگذشت در وادی حرمان ست دل	چون جرس بهر جرس گریان و نالان ست دل
نیست مانوس از من آن آوارهٔ دشت طلب	حبذا بخت کسی کش زیر فرمان ست دل
ای که خوانی قصه ها از بادشاهان عجم	ما گدایان را امانی شاه شاهان ست دل
می تپد از ترس شمشیر ابرو هر زمان	حالت دل بنگر از پهلو نمایان ست دل
جلوهٔ دیدار او در خلد میخواهند و بس	عاشقانش را نفور از حور و غلمان ست دل
آنچنانش سوخت آه من که شد مثل کباب	همچنان بر ضبط و استقلال نازان ست دل

واعظا بر توبهٔ رسوا و پند خود مناز
ترک رندی کرده ام از بس پشیمان ست دل

۱۴۲

نگشتی عاشق آن بی وفا دل	اگر می بود در فرمان ما دل
گل از شوق شگفتن شد همه گوش	عجب دارد اثر شور عنادل
بکن انصاف من ورنه بمحشر	دهد داد من آن دادار عادل
چرا از گردش گردون نترسم	که آمد دانهٔ این آسیا دل
بکویش نالهٔ جانسوز برداشت	به تنگ آمد چو از جور و جفا دل
جگر خون شد که در پیش نگاهم	بغارت برد و آن دزد حنا دل

تو رسوا مبتلای غم چرائے
سزای دل کشد رنج و عنا دل

۱۴۳

تاریخ نمود آن گل رعنا برنگ گل	آماده گشت بلبل نالان بجنگ گل
رسوا بهار باغ به گلزار معرفت	ای بیخبر دو روزه بود آب و رنگ گل
گلهای ترگسی که بدستار میزند	از خار تیز میخورد آن دل خدنگ گل
بلبل بگریه نازد و گل خنده میکند	آنچه که فخر اوست همانست ننگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکساله راه طی بکند پای لنگ گل

۱۴۴

آن طفل گرد می رود اینک گلستان در بغل	اکنون ز بستانش نه فصل بهاران در بغل
چیدیم چسان ای دل بگو آن میوهٔ جان تر بجو	از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

بیلم که تا کی ستانزوم قتل از ره جور و ستم / آن قاتل خنجر بکف شمشیر بران در بغل
از حق بترس ای محتسب تزدم کجا مینا مے / دارم مقرر شیشهٔ از آب حیوان در بغل
خواهم که مانند هر زمان دست نگارینش بدل / هم گردنش مینا صفت چون باده خوار در بغل
زلف چو رازش در گذشت از دوش ای همنشین / اکنون شود آن شک گل همه سنبلستان در بغل
کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری / هردم رقیب رو سیه مانند شیطان در بغل
اینک بگلشن میرود آن گلعذار سرو قد / ترسم نگیرد قامتش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بکویش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۳۵

شکستم سنگ و تا دل بعشق گلرخان بستم / در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم
ندارم بغض و کینه اره بدل از صلح کل اصلا / در این خانه را قطعاً بروی دشمنان بستم
بهار دیگر افزود است گلزار جمالش را / بروی ارغوانی ساده چشم خونفشان بستم
زمین و آسمان غرق دریای خون بودی / غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم
زمن آشوخ می پرسد کشادی نامهٔ مارا / نمیدانند که بر بازوی خود چون حرز جان بستم
زنم بر سنگ خارا زاهدا جام و سبو اینک / ولی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم
همایون مرغ فکرم می پرید از عرش بالاتر / خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم
خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما / بباغ دهر از دلو همچنیها آشیان بستم
دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد / دل از روزی که من بر کاکل عنبرفشان بستم
فشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را / چه حاصل گر چنی تا دیه دست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق کو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۳۶

بسینه داغها دارم ز هجر آن گل پیرهن دارم / من بیدل فراغتها ز گلهای چمن دارم
نباشد احتیاج مرهم اصلاً که از عمر / دل اندوهگین تازه از داغ کهن دارم

هلال آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش / ز حسن اتفاق آن دلربا تیغ زن دارم
به قسمت همچو برهمنی هر دم همی گریم / که بشوخی برقعش پیدا و پنهان خنده دارم
اسیر زلف مشکینم فدای چشم فتانم / چه انسانم رقابت با غزالان ختن دارم
بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد / که دارد دلربای آشنا دشمن که من دارم
سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی / نباشد تربت و مدفن نه پروای کفن دارم
شکست سنگ خارا خود شکست شیشهٔ قلب است / چه سنگین تر سخن هست آنکه من بر کوهکن دارم
بیا ای عیسی دوران که اکنون وقت اعجاز است / نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم
ز بس ناپایدار آمد قبای هستی انسان / بجای پیرهن زیب تن لاغر کفن دارم
صدای نحن اقرب هست چون آوازهٔ رحمت / چه بعد است آنکه ای دل با خدای خویشتن دارم
تو ای همبر بنازی بلطف خویش من نازم / نظر ما بر عنایات خدای ذو المنن دارم
مرید می فروشم عاشق بنت العنب هستم / حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم
مرا زیبد ثنای ساق سیمینش که در گلشن / بدست خویش جای خامه شاخ نسترن دارم

چه جان دارد که سر پیچد ز من گردن کشی رسوا
بزور کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

۱۳۷

چو رام شود چون اضطرار این دل ناکام کم / گرد در عشق تو ای آرام جان آرام رم
بس نمکدانها که بر زخم دل بلبل شکست / در تبسم چون کشاد آن دلبر گلفام فم
چون ز غوغای رقیبان تبسم اندر کوی یار / دارد از بانگ سگان بیشه کی ضرغام غم
بسکه کردم گریهٔ دلسوز شبها چون چراغ / سوخت اندر دیدهٔ این عاشق بدنام نم
ساغر می از چشم کم چه بینی زاهدا / شهرهٔ آفاق شد از فیض عام جام جم
این دل مضطر بچین گیسوش آرام کرد / مرغ زیرک کی زند در حلقه‌های دام دم
فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود / چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام شم
دین و دل را در گرفت از ما و راه خود گرفت / خود غرض از خلق باشد همچو آن خودکام کم
بر زند بر اوج عنقا مرغ مضمون کس / بلکه بالاتر پرد از طائر او بام هم
دائما خیزد ز چشم همچو اخگر ها سرشک / چو ش آتش میبرد از خوبی ایام یم

پخته مغز بیخودی رسوا مکلف کی بود

میکنند گردن بمحراب عبادت خلم خم
۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم
پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم

توام آمد زادن و مردن از آن مثل حباب
حلقهٔ ماتم سراپا قبل ایجاد خودم

کو بزم عشرت آن دلربا گنجایشم
با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم

التفات من چه باشد بر عروس روزگار
همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم

کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا
کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم

ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست
در قیامت تران بود اقرار بیداد خودم

لحظهٔ از دل فراموشت نسازم زینهار
وی نیازی از تغافل گه فرایاد خودم

گر بمیرم عشق ورزو باقوای شک پری
التجا اینست اندر دل زهمزاد خودم

غمزه اش چون نیت کشتن کند بیخود شوم
منت ایزد که خود ممنون امداد خودم

بار بار رفتم بکوی یار رسوائی نشد
آفرینش شهرهٔ رسوا ز آه و فریاد خودم
۱۴۹

در شب تاریک یاد روی جانان کرده ایم
عزم خاموش کردن شمع شبستان کرده ایم

زین خجالت چون برون آئیم جای غیرت است
کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم

چون سواد دیدهٔ حسن یوسفی محبوب ماست
سالها سیر بیاض پیر کنعان کرده ایم

جامهٔ زرق و ریا را در جنون بدریده ایم
دلق می آلود زیب جسم عریان کرده ایم

خاطر ما شد نفور از زهد خشک زاهدان
لاجرم دل را مرید می پرستان کرده ایم

شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر دوشتم
بین که چون ارباب حکمت جبر نقصان کرده ایم

آبله در پای ما خون گشت از غیرت چکید
شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده ایم

بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند
غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده ایم

یا منه از گوشهٔ چشم ای سرشک خون برون
راز دل را در هزاران پرده پنهان کرده ایم

خنده ها میکرد آن بیرحم و رسوا میگریست
بارها نظارهٔ این برق و باران کرده ایم
۱۵۰

ای در لب لعل تو نمک بلکه شکر هم
زخم جگرم بشرفی نیست ز مرهم

یاران بکه این نکته سرایم که نگارم
در پیش نگاه من غائب ز نظر هم

جائز بمدارج نبود فخر ملائک
در رتبه تو افلاک گذشت است بشر هم

هر صبح بخیزی و کنی رو سوی گردون
ای نالهٔ شبگیر خبر ده ز اثر هم

سوز دل پروانه چه گلها که نه افشاند
در شمع گرفت آتش و افتاد شرر هم

ای عشق ندانم چه بلائی که ز بیمت
شد انجمن عیش و طرب درهم و برهم

آن غیرت خورشید نمود آئینه سان رخ
حیرت زده آه است و مناجات سحر هم

خسپند رقیبان بلب فرش تو در وا
افتد نه مرا پای بکوی تو گذر هم

حیرت زدهٔ نور جبین تو کواکب
سرگشتهٔ انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم کمش بینی و صد حیف ندانی
کاین طفل سرشک است مرا لخت جگر هم

رسوا تو مکن گریه که یعقوب برینگار
گم کرد چو لخت دل خود نور بصر هم
۱۵۱

خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم
شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم

آن ناتوان منم که بپرم چو پر کاه
خود را اگر بر بگذر صرصر افگنم

آن ماه مهر و بزم من از باده در کشد
خورشید را گذارم و در ساغر افگنم

آسان توان فگند سفالینه جام می
زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم

گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان
عشق خدای خود بدل کافر افگنم

خواهم که جای دانهٔ اسپند بیدریغ
دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم

دلدادهٔ جمال خداداد دلبرم
حیف است اگر نگه بزر و زیور افگنم

لعل سخن بس است گر افتد بدست کس
رسوا برو ی خاک در و گوهر افگنم
۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام
از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده ام

از کشاکشها چه می پرسی شب تار فراق
در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام

همچو من دیوانهٔ در موسم گل بر نخاست
بلبلان گریید اینک سنگسار افتاده ام

خاک کویش گشتم و رشک از سرشت من نرفت
بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام

وقت اعجاز است ای رشک مسیحا همتی
با تن لاغر بفرش غم نزار افتاده ام

بسکه فارغ می زیم ز هر دو چون سرشک
از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام

رفت رسوا یک قلم حرف قامت انی دلم
عمرها شد دور از یار و دیار افتاده ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وارفتهٔ صهبا باشم
مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشم

بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد
حیف صد حیف که در فکر مداوا باشم

قلقل شیشهٔ می نیست کم از قم قم او
بوالفضولیست که ممنون مسیحا باشم

منجنیق فلک از سنگ لیهار وزے
شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشم

عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار
چون کنم چون که بهجر تو شکیبا باشم

روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم
روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

نازاو برسر و بر چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض تو بیا نوشته ایم
از نور دیده سر سویدا نوشته ایم

در یاد حسن آن لب میگون و گردنش
فصلی ز باب ساغر و مینا نوشته ایم

القاب یار ما چه پرسی که در خطوط
یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم

گر قد یار شجرهٔ طور ست فی المثل
رخساره را هم آتش موسا نوشته ایم

روز فراق تیره تر از شام غربت ست
کاشانه را شبیهٔ گیسوی لیلا نوشته ایم

از جوش نور ماشب مهتاب بوده است
گرد صفت عارضش شب یلدا نوشته ایم

رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری
رو داد دل بصفحهٔ سیما نوشته ایم

دفتر سیه چو نامهٔ خود گشت واندکی
ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب ست
گویا از وست انچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم
عیسی من یک نگه بر من جانکاهیم

طالب دنیا نیم محض حریص میسم
بر در میخانه بین شوکت و جاهیم

دل که همیداشتم نزد تو بگذاشتم
باز نپرسید مش و چه بلا ساهیم

رخ ننمائی اگر غیرت خور با مداد
زلزلهٔ او فتد راه سحرگاهیم

دیده و دانسته خود راه ولا گم کنم
خضر من آرد اگر رحم بگمراهیم

غیر ز غیرت بمرد دید مرا چون ببزم
بین که بجان عدو آفت ناگاهیم

وای نهنگ اجل دور گریزد ز من
دجلهٔ آفات را هوش ربا ماهیم

ساغر می چون کشم پای بکیوان نهم
تا بکجا میرسد پایگه شاهیم

گاه نشد گام زن آه بصحرای من
بسکه شد آزرده دل قیس ز همراهیم

سنگ نداند که کیست سوز دل از مهر چیست
چون شود آگه دلا بت ز هواخواهیم

خامهٔ رسوا بگفت چون بنوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام و سمن بر داشتم
همنشین روزی بهار خلد در بر داشتم

ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه
بود رومالی که من بر دیدهٔ تر داشتم

از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم
آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم

تا صبا ناورده بود از گیسوی مشکین شمیم
بوی تفریح دماغ از عود عنبر داشتم

هست این عالم امکان خیال بیش نیست
خواب شد معلوم از زانو چو سر بر داشتم

بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا
خون دل خوردم اگر لب با لب ساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابرو وش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با صد تمنا میروم
چون به بینم نازبیجا باز از جا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار
اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم

آن بت ترسا ست اندر کعبهٔ دل جلوه گر
در تلاشش بر در دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست
من ز کوی دلستانش کی بصحرا میروم

قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من
سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم

غم مخور قاصد ز شرح قصهٔ پر غصه ام
قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می برد هر جا که ذوق جام صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت ز نوای ساقی مدهوش کنم
غیر مینو شد و من خون جگر نوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی
من دعا گویم و آمین ترجمان گوش کنم

واعظا چشم مدار از من بی خویش که من
ترک آن کافر بدکیش جفا کوش کنم

گوید آن دیدهٔ فتان که من از تیر نگاه
صید هر ترک سیه مست زره پوش کنم

یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز
شمع را نیز دران تخلیه روپوش کنم

ای تن زار اگر بر تو گران ست سری
باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم

تا بکی محنت تجرید کشم اے زاہد
دختر رز طلبم از رند قدح نوش کنم

یادم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف و بر و دوش کنم

۱۵۹

بستهٔ حلقهٔ آن طرهٔ خمدار شدم
چه بلا دام بلا بُد که گرفتار شدم

شمع در کلبهٔ من یافت نه زنهار فروغ
بسکه دلدادهٔ آن شعلهٔ رخسار شدم

سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خُو
غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم

چون شوم دور ازان شوخ که در گلشن دہر
گل شد آن دلبر طناز و منش خار شدم

ای طبیب این متعدی مرضے بود مگر
چشم بیمار کسے دیدم و بیمار شدم

زاہدا عادت عشاق بود ترکِ وجود
تو مپندار که من مست قدح خوار شدم

خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم
دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم

بوده ام پیش رو کوهکن و قیس بعشق
کے بکوی تو بگو پیرو اغیار شدم

آه اندر جگرم ریزهٔ الماس خلید
چون ز تبخالهٔ یار شکن خار شدم

هردم از خون جگر هست شرابم ساقے
شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم

یا من ای عربده جو قطع محبت چه کنی
یا دو عالم بغمت بر سر پیکار شدم

بختم از پرتو روی تو نشد آه سفید
تیره اختر بسر زلف سیه کار شدم

شهرهٔ خلق شد از کلک دُرافشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

۱۶۰

رونقِ بزمگه خویش چو دوشش کردم
شمع سان از گله جور خموشش کردم

چون سرم لائق محراب نبود ای زاہد
لاجرم وقف در باده فروشش کردم

مغز جان یافت نه از زلف تو یک شمه شمیم
پنبهٔ شیشهٔ هر عطر فروشش کردم

کی زلال از لبِ نوشین کسی نوشیدم
سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم

مژدهٔ وصل بگوش دل من چون نرسید
چه کنم گوش بر آواز سروشش کردم

این حلاوت که بشعر و سخنم مے بینے
عاریتیست که من از لب نوشش کردم

بود گو ناطق ما طوطی گویا رسوا
لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۶۱

آہی اگر ز سینهٔ سوزان برآورم
دود از نهاد فصل زمستان برآورم

یاد آیدم چو گیسوی پرپیچ و خم بباغ
از بن درخت سنبل پیچان برآورم

گویند یوسفی ست که آمد برون ز چاه
دل را چو ناگهان ز زنخدان برآورم

ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ
یاقوت را ز کوه بدخشان برآورم

گرد و غبار راه تو از بهر او بس ست
از چشم خویش کحل صفاهان برآورم

سازم بیان ز عارضش از آب و تاب او
روغن ز موم شمع شبستان برآورم

روز جزا چو نامهٔ اعمال از بغل
رسوا شبیه شاه شهیدان برآورم

۱۶۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم
یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم

آتشم چون برون ز خجالت که در فراق
آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم

ساقی عجب مدار که از آتش شراب
در هجر یار شیشه و پیمانه سوختیم

هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب
و ز برق آه ظلمت کاشانه سوختیم

دل را گداختیم بعشق تو شمع رو
جسم نزار چون پر پروانه سوختیم

خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان
رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۶۳

یاد ایامے که عشق گلعذاری داشتم
عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم

بود آغاز جنون و در درونم وحشتے
از پی فصل بهاری انتظاری داشتم

میخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار
از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم

لب نبود از توبه می تر نه ارم آشنا
پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم

داشتم چیزی نه از دنیا و ما فیها خبر
از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

آسمان در دیدهٔ من دود آہی می نمود
در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس
زین جہان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی آمد مرا در ہجر یار
جوش زن از چشم گریان چشمہ ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاہ فلک فرسای عشق
خدمتی میکردم عزو وقاری داشتم

۱۶۴

ہی چہ گویم کہ زکویش بچہ حرمان رفتم
خندہ زن آمدہ بودم من گریان رفتم

درمیان من واو نسبت سلطان گداست
چہ عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم

در خیال گل رویش کہ مبیناد خزان
بلبل آسا بچمن زار غزلخوان رفتم

چہرہ آن غیرت گل از غضب افروخت چو دید
رہ بمدحت گری گلرخ کنعان رفتم

آمدم آمدم از صومعہ در بتکدہ
ہمت ای شیخ کہ من از رہ ایمان رفتم

آوخ آوخ کہ بمنزلگہ او ای دل
بینوایانہ شدم بی سروسامان رفتم

حبذا شوق شہادت کہ بسوی کشتن گاہ
رفتم از خویش چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز کہ رسواست غلام شہ دین
چون بدروازۂ شاہنشہ جیلان رفتم

۱۶۵

بسکہ شد برق خرابی شمع در کاشانہ ام
غیر خاکستر نباشد ہیچ رخت خانہ ام

ای تو پنداری کہ مستم نے جہان ستیم
چشم مخمور بتانم غیرت میخانہ ام

اینہمہ سامان عشرت چیست ای دل توبہ کن
از گدایانم چہ کار از شوکت شاہانہ ام

از جنونم قصہا خوانند مردم روز و شب
تا شد آن رشک پری ہمخوابہ و ہمخانہ ام

غنچۂ طبعم نخندد از تماشای چمن
نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانہ ام

یک نظر دیدم نہ از استغنا عروس دہر را
آفرین صد آفرین بر ہمت مردانہ ام

داستانہا میزنم امروز از پیشینیان
مردمان خوانند فردا در جہان افسانہ ام

یک نظر فرما و بستان در بہایش جنس جان
آن خریدارم کہ باشد نقد دل بیعانہ ام

اندرین غمخانہ رسوا آن تجرد مشربم
کاہل دنیا نیا شدرہ بخلوت خانہ ام

۱۶۶

خواہم کہ سوی قبلۂ حاجات رو کنم
یعنی طواف کوی بت جنگجو کنم

جاری بدر دہجر ز چشم ست سیل خون
تحصیل حاصل ست کہ قصد وضو کنم

ہی آفتاب و دعوی ہمتائی رخش
از ماہتاب آئینہ اش روبرو کنم

خون شد بچین ز غالیہ سائیش نافہا
پس چون خطاب زلف صنم مشکبو کنم

گیسوی یار آمدہ زنجیر پای عقل
تا کے دراز سلسلۂ گفتگو کنم

صد چاک گشت جامۂ من در بہار گل
دیوانہ ام ہنوز چہ فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین وصلے دلا
اول ز آب چشمہ کوثر وضو کنم

بندم حنا بپای نگارین او ز اشک
ای دل عبث بآب چرا شستشو کنم

رسوا بیا کہ نعرۂ تکبیر برکشم
تا چند من بکوی بتان ہای و ہو کنم

ردیف النون

۱۶۷

یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن
جام خون گردد دلا از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل بپیچیدہ بر نخل سہی
چون بدوش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من
خندہ زد گل غنچہ ہم بشگفت گلگل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می بکن
خوشۂ انگور شد پیمانۂ مل در چمن

سرو می لغزد صنوبر نیز می لرزد چو بید
او فتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

طرۂ طرار آن گل چون بیادم در گذشت
مار پیچان شد بچشم زلف سنبل در چمن

زاہدا اینجا نباید قیل و قال بے محل
شیشۂ می شاہد و گلبانگ قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن کوہ و دشت
خار صحرا در نگاہش بود چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بہار
قمری و بلبل کہ افگندست غلغل در چمن

گردش گیتی تماشا کن کہ بہر روح گل
بلبل نالان بخواند سورۂ قل در چمن

پردہ ہای گوش گل گردید رنگین زین غزل
محض بیرنگ ست رسوا شو بلبل در چمن

۱۶۹

چون کنم پرچین ز شمشیر توای خود سر جبین
زخم تیغ ست آنکہ بردارند مردان بر جبین

ہے گلوی خشک را قاتل بچشم کم مبین
از ہمین در قتلگہ رنگین کند خنجر جبین

دوش از داغ غلامی شد رخ و سیمای او
برورش هر روز می ساید مه انور جبین

چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون
آب و رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین

جبهه سائیها کند آنکس که بر درگاه عشق
تابدش مانند خور در عرصهٔ محشر جبین

چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من
آئینه گردد ز تاثیر نفس چین بر جبین

بر در میخانه سر سودن چه سود آن به که ما
بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

۱۶۹ غزل در زمین دیگر

ای از ره تحقیر بفرما چه کس ست این
ما را ز لب لعل تو یک نکته بس ست این

جان بر تو فدا سازم و دل هم به نگاهی
انصاف بفرما که چه خوش ملتمس ست این

عمریست که اندر طلبت در تگ و تازم
در عمر خودم گاه نگفتی که بس ست این

ای مرغ خرد رفت ز یاد تو پریدن
پابستگی دام هوا و هوس ست این

بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی
زاهد چه قدر بادهٔ ما زود رس ست این

آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن
از ظلم تو صیاد به بند قفس ست این

در وصف میانت چه بگویم که چه مو ایست
جان من و جان تو که تار نفس ست این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی
ای بلبل ایران شه رسوا هوس ست این

۱۷۰ در زمین دیگر

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من
فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من

اتحاد آمد دوئی بگریخت یعنی در وصال
من سراپا ایش شدم وان گشت سرتاپای من

چون بخوانم یوسف ثانیش در حسن و جمال
تو امیت بر نتابد دلبر یکتای من

بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب
ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من

تا شراب عشق پیمودم نشد هوشم بجا
از تنزل نیست آگه نشئه صهبای من

عندلیبا گر خون بگرید نیست در بزم عجب
خون گل هر لحظه بیرون ریزد از مینای من

عزم رفتن چون کنم در بزم آن رشک مسیح
رعشه طاری میشود از ضعف بر اعضای من

غیر ایصال ضرر ناید ز موذی هیچکار
افعی زلف سیه داند چه جز ایذای من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آئین بترس از روز حشر
بیگمان بستاند از تو داد من واوای من

دانم ای رسوا که اعلا هم فرامش گردوش
گر ببیند چرخ بیند شوخی انشای من

۱۷۱ در زمین غالب

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و هیهات خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معنوی
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم هرجا نبازان دو چیز
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

به ز عریانی نباشد جامه در دیوانگی
آوخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

حبذا قسمت که باشد بهرهٔ آن از ازل
مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدردانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

۱۷۲ در زمین غالب

دارم لعشق آن دریکتا گریستن
چون ابر زیبدم لب دریا گریستن

چشم ترم بهجر چو ابر بهارست
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکردم آرزو که کنم ضبط سوز دل
برخاک ریخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور و شین
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصبر خو کن و در ضبط در کوش
مردن به از برای مداوا گریستن

برق جهنده لازم ابرست در جهان
از قسمت خنده کردن و از ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من ندید
باری چه سود بهر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کهنهٔ دل هر دم این صدا
باشد مآل خندهٔ بیجا گریستن

بر شمع حصر گریه نباشد ز هجر یار
دارد به بزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهارست رفتنی
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز نغمه سنجی و شیرین کلامیت

دارد بباغ طوطی گویا گریستن

۱۷۳ **در زمین غالب**

حیف ست تیغ ز ابروی جانان شناختن
تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن

مومن همان که کافر عشق ست در جهان
زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن

آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار
هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن

ای شاه حسن عین حقایق شناسی ست
از مهر و لطف قدر گدایان شناختن

گویم چگونه هیچ دهان حبیب را
لازم بود حقوق نمکدان شناختن

دل را بخویش خواندی و خونش بریختی
خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

۱۷۴ **در زمین غالب**

کشتگان تو و ای شوخ نداری غم شان
فرض عین ست که برپا بکنی ماتم شان

بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها
در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان

عاشقان گاه نگر بند پی حور و قصور
زین جهانند و جداگانه بود آدم شان

مردم از شادی زود آمدن محبوبان
شد پیام اجل من خبر مقدم شان

لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن
نقطهٔ لایتجزی ست یقینا فهم شان

اشکهایم بمدایح نه کم از حجاج اند
دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان

از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم
مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان

گرچه خوبان همه پیر ستم و جفا آیین اند
دلبر ماست باجماع امم اظلم شان

های از مردن صهبای غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

۱۷۵ **دیگر**

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من
شهرهٔ هست بعالم ز وفاداری من

سنگدل آئینه میدید و همی گفت بناز
آتش آب ست از این چهرهٔ گلناری من

هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد
ورنه گریند عنادل بگرفتاری من

گشته شهرهٔ آن حور لقایم چه عجب
که بیایند ملایک بعزا داری من

ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز
هان گریز از برش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغ بچهٔ باده پرست
هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز و درفشان رسوا
گشت نیسان خجل از شرم گهرباری من

۱۷۶ **دیگر**

چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من
ایاغ می بود مشرق شراب ست آفتاب من

ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد
سواد تیره روزی بر نتابد ماهتاب من

بود از بوریای کهنه فرش کلبهٔ تارم
چه در بیت الحزن آید بت شوکت مآب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد
ز چشم من رباید انتظار یار خواب من

بمدفن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان
کجا قطع تسلسل بعد مردنم عذاب من

تو با اغیار من افشردهٔ انگور مینوشی
بهجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسیدنها نهاد آغاز و خود فرار شد نامش
نگر دیدست زیبق شیوهای اضطراب من

بود آن شوخ رشک حور و چون شیطان رقیب او
ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را بر مزار ناصر هندی
که گوید روح او رسوا نکو گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه او دور تر از مهر و وفا بود نه من
غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت
سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بود نه من

دل ربود از من و خون ریخت و پامالش کرد
لائق سرزنش آن دزد حنا بود نه من

دور از کوی ارم رشک توای غیرت گل
عندلیبی بچمن نغمه سرا بود نه من

نامه ات سایهٔ احسان برقیب تو فگند
چغد دون مستحق ظل هما بود نه من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا
دل سرگشتهٔ من رو بقفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوای شما بود نه من

ردیف الواو

۱۷۸
نشاند از محبت غیر را جانانه در پهلو
طپد بسمل صفت هر دم دل دیوانه در پهلو

شراب و مطرب و چنگ و رباب آنگاه میزیبد
که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان
ز شیونهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری نگسلد از سنبل زلفش
خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت
چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطر
ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف بر طرف گردان
بیا بنشین ببزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹
باشد پری چه واله حسن و جمال تو
حور و ملک حشر شیفتهٔ خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران لی چه سود
دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک جان
شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر نخاست
بینم چه سان بعالم رویا خیال تو

ای دل بیاد طرهٔ دلبر فغان مکن
ترسم بجان غیر نیفتد وبال تو

جویای گوشهٔ پی مدفن بکوی تست
افتاده نعش شیفتهٔ خسته حال تو

آغاز کار اینهمه رسوائی ست و بس
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰
ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو
بسی ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان فکر سد راه او گردد
فرستم قاصدی با نامهٔ خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا
سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این نالها ای دل چرا این شور یاربها
کجا در خاطرش جا میکند این های و هوی تو

مگر دل بابت شیرین سخن بسپرده رسوا
که در دل مخیلهٔ طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱
تاب دندان تو آب در یکتا ریخته
سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطه

نقطه گردید خورشید از شب دیجور غیب
تا سواد طالع من طرح سودا ریخته

چشم گوهربار را نازم که از جوش سرشک
بیگمان بر خاک آب روی دریا ریخته

قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل
این سیاه تیره رو و خون سویدا ریخته

دل شکستن هدم آن بنیان عالی منزل است
کش خلیل از دست خود در ملک بطحا ریخته

در خراب آباد دنیا دم مزن از درد و صاف
لطف محض است آنچه از می ساقی ما ریخته

چون جواهر جمله را اهل سخن برداشتند
آنچه کلک گوهرافشان تو رسوا ریخته

۱۸۲
تا لعل سرخ بر لب ساغر نهادهٔ
داغی بروی لالهٔ احمر نهادهٔ

یارب ز تند باد تعلق نگاهدار
شمع دلم که در ره صرصر نهادهٔ

آخر بجسم گوش گرفتم که در جهان
اول بنای ظلم ستمگر نهادهٔ

چون مرغ دل رهد ز بلاها که خود بپیش
دام بلا ز زلف معنبر نهادهٔ

قاتل بحلق تشنه ز هر آب جرعهٔ
نان آب خوش که بر لب خنجر نهادهٔ

میدانم از متانت مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهادهٔ

ردیف الیاء

۱۸۳
دل من داغ خونبار است ای گل پیرهن چشمی
ز چشم درفشانم میچکد لعل یمن چشمی

زبان بگشا به تحسینم چو تیغ دو زبان قاتل
که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی

مرو در نرگستان بهر گلگشت اندرین موسم
مبادا نرگست بادر رسد اندر چمن چشمی

چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی
شهید غمزه افتاده است بی گور و کفن چشمی

من چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون
خدا را سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی

ز ترکان شکوه های غارتید محض بی سود است
بغارت برد دین و دل بر قع الملن چشمی

شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

۱۸۴
ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی
محو جمال و حسن سراپای کیستی

با این همه صفا و ضیا ماه چارده
آئینه دار چهرهٔ زیبای کیستی

خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری
ای می بگو که خون مصفای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی
قاتل دمی بگو که مسیحاے کیستے

از دل نشیفیت نتوانیم هیچ گفت
ای خال روی یار سویدای کیستے

امروز شام گشت و بمغرب نمیروی
ای آفتاب محو تماشای کیستے

بالا گرفت کار تو امروز در جهان
ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستے

ای دل تو بس ز بوس و کنارش نمیکنی
مهمان خوان و سفرهٔ نعمای کیستے

جز نظم و نثر غالب فی شان ندیده ایم
رسوا تو فیضیاب انشای کیستے

۱۸۵

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی
در سینه نئی غیرت سیماب کجائی

شاید که بروی امه من رو بنماید
آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم
حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی
صهبای گوارا و می ناب کجائی

بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید
ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریه بیاد در دندان
اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبد
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

۱۸۶

ای خواهش اکسیر مکن سود نیابی
چون عارض او سیم و زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاش
زخمی بجگر نی که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست
ورنه اثرهٔ عشق ولا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که امید
هان دیر بیابی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ ناسوت منی را
هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان
در چنگ و رباب و دف و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین تن
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

۱۸۷

چو گل خندان و خرم چون بروی دیگران بینی
دل چون غنچه ام بچشم زخم خونچکان بینی

فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر
دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی

بیا بنگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین
که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی

بدانی قدر گلشن چون به بینی کوه و هامون را
شناسی تیرهٔ کویش چو گلزار جنان بینی

دمی بنشین بآن عیسی دم و در دیش تماشا کن
اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی

تماشای دل پر داغ کن ای غیرت گلشن
که تا گلزار ما را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۸۸

رفت آنکه جور های ترا یاد کردمے
دل را مدام مورد بیداد کردمے

رفت آنکه در شروع بهاران بجوش گل
اصلاح خون ز نشتر فصاد کردمے

رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام
در قتلگاه شکوهٔ جلاد کردمے

رفت آنکه قصهٔ نل و وامق بگفتمی
دل را بداستان الم شاد کردمے

رفت آنزمان که مرثیهٔ قیس خواندمے
با سنگ و خشت ماتم فرهاد کردمے

رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس
چون عندلیب شکوهٔ صیاد کردمے

رفت آنکه پیش داور داور هر سحر
از دست ظلم و جور تو فریاد کردمے

رفت آنکه در خیال حصول وصال تو
هر دم تشفی دل ناشاد کردمے

اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام
رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردمے

جانان ز زلف و قامت خود قصه ام مخوان
رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کردمے

خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی
رفت آنکه آه و ناله و فریاد کردمے

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کردمے

۱۸۹

گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان هاے
بنگر که دل خسته و بر نوک سنان هاے

دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چونست
حال دل خون گشته چگویم بزبان هاے

یاران زده ام ساغر صهبای حقیقت
از نشه مپرسید که گفتن نتوان هاے

بر پا نگه این فلک پیر چه بینم
آن رفعت و آن بارگه پیر مغان هاے

مردم آنکه بود طالب مولا بد و عالم ... زاهد من و این خواهش حوران جنان ها
انداخت بدل تیر نگاه و جگرم خوخت ... ها از غلط اندازی ناوک فگنان ها
عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت ... گویم چه به پیشش که چنین ست و چنان ها
دل بردی و دین بردی و گوئی چه شد اینها ... با این همه دانی شدهٔ هیچمدان ها
در کوچهٔ او رفتم و دیدند خلائق ... رسوائی من های عیان گشت عیان ها
در بزم تو حیران و خموشم که خرد را ... انداختهٔ در مرض عقد لسان ها

رسوا به نمایم بکه این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان ها

۱۹۰

چون برابروی تو مفتون باشم ای خونریز ہے ... گردن جانزا نهم در زیر تیغ تیز ہے
دیده ها فرش ست در راهت پی نظاره ها ... اسپ خوش رفتار راهی یکتی مهمیز ہے
حکمت و اقصای یونان حسن اقلیم فرنگ ... پارس و لطف سخن هی ملک مردم خیز ہے
تا کمر بستی بقتل بیگناهان هاے هاے ... گرم شد هنگامهٔ مریخ چون چنگیز ہے
ای بعلم و عشق فرق عبد و معبود آمده ... فاضل روم و غلام خواجهٔ تبریز ہے
پای من مجروح از صحرانوردی شد چه غم ... میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز ہے

عرصهٔ ملک سخن رسوا بود جولانگهش
کلک خوش رفتار قزوینی ق ورشدیز ہے

۱۹۱

سرم و عشق گیسو مولد سوداست پنداری ... دماغ من جنون را مسکن و ماواست پنداری
درین دیر خراب ای دل نه بینم آشنا شمعی ... ره و رسم تعارف از جهان برخاست پنداری
بیاض صبح من از تیره روزیها بجز آتش ... سوادافزای وی گیسوی لیلاست پنداری
شدر وزی را چون دیده روی صنم روزی ... بچشم جمله گیتی عالم رویاست پنداری
جگرها خون ز دست گلرخ ما گشت در گلشن ... دهان غنچه ها بهر دعایش واست پنداری
چه از مخموری آن چشم کحل آگین سخن رانم ... سیه مستی خراب نشهٔ صهباست پنداری
اگر محشر مراد از سایهٔ آن سرو قد باشد ... قیامت فتنه زا آن قامت رعناست پنداری
شدم تا آشنا یانش ندیدم روی ساحلها ... کنار قلزم آفات ناپیداست پنداری
نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بکوی تو ... چو نام خویشتن جانباز رسواست پنداری

خلاف وعده کن لیکن بکن یکبار یا یوسم ... حیات بنده در امروز یا فرداست پنداری
خدارا محتسب رحمی بفرما بر من می کش ... شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری
ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم ... بجا گیر من مجنون صفت صحراست پنداری

که میگوید غزل بر گفتهٔ غالب گر گوید
وحید عصر خود جادو بیان رسواست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چرا لعل ندا بستی ... به پیشش آتش یاقوت از غیرت چرا بستی
بیا ای ماه نو از بهر پابوسش که ماه من ... برای سیر عالم همچو خور پا در رکابستی
حمائل وار آویزد چرا در گردن گلرو ... دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی
ز اکل و شرب رندان اهد اهردم چه میپرسی ... کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی
شبیه مار پیچان هر زمان پیش نظر گردد ... برای جان عاشق حلقهٔ گیسویش عذابستی
گدامی رشک خور رو کرد سوی بزم من یارب ... که شمع انجمن پروانه سان در اضطرابستی
نیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن ترسم ... ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی
کسی کو شور مستی دارد اندر سر بگوشش او ... همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و ربابستی
کجا در شیشه محجوبست زاهد بادهٔ گلگون ... ته ابر سفید از لطف رخشان آفتابستی
سوال از ابروی قاتل کنی آوخ نمیدانی ... که بهر تیغ دوران ستم آئین جوابستی
بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبی ست ... چو چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخوابستی
به بین زاهد که از من تا بتو فرق شب و روز ست ... ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی

بیا دیوان رسوا را به بین ای غالب و هند ہے
چو کلیات نائل بے تکلف انتخابستی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی ... شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی
بدیدی جلوهٔ وحدت نه دیدی صورت کثرت ... بجای چشم ظاهربین دل بیدار بایستی
فنا فی الله شدن چون در شریعت نیست تقصیری ... کشیدن مرد حق گو را چرا بردار بایستی
بود داری خاطر افسرده انی اهد ولی ما را ... دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی
مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند ... دلا در دست من آن طرهٔ خمدار بایستی
چه سازم کنج عزلت را که از صحرانوردیها ... بپا تبخاله می بایست و نوک خار بایستی

غبار خاطر پرغم چه شوید قطرهٔ اشکی … برفع کلفت دل چشم دریابار بایستی
زگفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت … ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی

بهٔ رسوا تا بگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
نهفتی سر من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴

در گل برنگ رنگ عیان ست آن یکی … چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
هر هشت خلد و شجرهٔ طوبی همان یکی ست … صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جمله عالم تکوین و کن مکان … روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جنب درد عشق غم روزگار چیست … کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه … خارا شگاف اوک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست … هان پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا بجز تو گوید نغمه سنج
از مرگ مرگ مرثیه خوان ستان یکی

دیگر

۱۹۵

ببخش جرم من ای آفریدگار یکی … چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یکی
بروز حشر خدایا تو داد او بستان … بجرم عشق تو آمد بروی دار یکی
اگرچه سنگ پرستی ست کفر ز بت و دین … ز عاشقان خودای بت مرا شمار یکی
ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت … یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی
عیان ز دیدهٔ خون ریز و شرم آلود ست … که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه بحث از می و مستی ست هر زمان زاهد … کسیکه مست الست ست می گسار یکی

چه گویم از تو سن ای همصفیر رسوا کیست
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶

از چشم یار صد مه آزار می کشی … ای دل الم بدولت بیمار می کشی
غانم که ماه عید سعید ست رونما … چون تیغ برمن ای بت خونخوار می کشی
تار نفس بسینهٔ عاشق نه بگسلد … مشاطه های طرهٔ خمدار می کشی

گلها بر بستر ست و تو و غیر بد سگال … ما را عبث بروی خس و خار می کشی
زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار … آخر مدام منت خمار می کشی
ای دل بپاس خاطر جانان چه غم که تو … بار گران منت اغیار می کشی

رسوا چه لاابالی و مستی که بیحجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۷

چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک بر داری … عفاک الله که بار سر ز دوشم پاک برداری
ز کیف بادهٔ انگور چون آگه شوی زاهد … بهر بزی سلک گوهر خوشه های تاک برداری
بسوز د خرمن ماه جهان افروز را ای دل … اگر آهی بیاد روی آتشناک برداری
چه از واژونی بختت بیان سازم دل پرخون … بگردد زهر مار ار فی المثل تریاک برداری
الا ای مرده گر سربلندی آرزو داری … نه هرگز جبههٔ خود را ز روی خاک برداری
بار و اح شهیدانت کر روزی بهر پامال … سوی مقتل عنان توسن چالاک برداری

چرا افتاده می مانی بکوی کیش هر زمان رسوا
مبادا دولت از دست دل بیباک برداری

۱۹۸

ولائی او ولا در سینه داری … بجان تا توانم کینه داری
بگو زاهد چه سود از حق پرستی … اگر عشق بتان در سینه داری
منم خاکستری در راه عشقت … ز دل بنگر اگر آئینه داری
چه قدر آرد گلیم من بچشمت … به تن پیراهن پشمینه داری
مخور هرگز غم امروز و فردا … بساغر چون می دوشینه داری
مکن فکر معیشت هر شب ای دل … رسد هر روز گر روزینه داری

مرنج از مفلسی زنهار رسوا
ز دُرهای سخن گنجینه داری

۱۹۹

حرفی بما نگوئی و یک نکته نشنوی … ای در لب تو مایهٔ اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان … جانان مسلم ست بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر عجب تر که بارقیب … ما را بغمزه کشته بصد ناز میروی
هرگز متاب رو ز طریقت که در جهان … آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

هرکس که شد گدای در دوست شاه شد — ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی
روداد هجر یار نویسم چه در غزل — کاین حال پر ملال نگنجد به مثنوی
روم ارچه از سکندر رومی ست مفتخر — لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی
آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد — شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نو شنوے

۲۰۰

ز دونان با کسی هرگز نباید آرزومندی — توکل کن توکل کن با لطاف خداوندی
به پیوستم بتو چون آنکه جان در تن به پیوندد — تو از من بگسلی صد حیف با اغیار پیوندی
برای خنده های برق لازم گریهٔ ابر ست — بکن فکر گرستن هم اگر بسیار میخندی
زهی خجلت که در بندند روزی اغنیا بر تو — ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندی
دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن — و گر نه هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی
چه بهر ابلهان هم جنة الفردوس موجود ست — چه رسوا از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

منم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون ز خورسندے

دیگر

۲۰۱

شمع بزم آن پری رخسار بودی کاشکی — خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی
خانه گردون چون خاکستری بیهوده بس — پر اثر این آه آتش بار بودی کاشکی
از لقا تا بم الم میسوزد و غم میخورد — دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکی
جا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش — ناله ام آواز موسیقار بودی کاشکی
در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست — جای من جز سایهٔ دیوار بودی کاشکی
آه آن زلف سیاه دوست غیر رو سیاه — حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکی
بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش — مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی
داد و ریغا عمر من بگذشت در امید وصل — مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا بسا ممنون احسان صنم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

۲۰۲

در ربود از من متاع دل بت بازاری — دلبری را گرم شد بازار و گه ندارے
در شب هجر تو دارم هر دم ای آرام جان — گریه و شور و بکا فریاد و آه و زارے
آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن — فرض عین ست ای دل آزار جهان بیزارے
در زمان عارض گلگون زلف عطرسا — گل فروشی رونقی بگرفت یا عطارے
جز بلطف ایزدی هرگز نباید چشم داشت — کفر باشد داشتن از غیر چشم یارے
باده را دانی حرام و خون مردم حلال — ای به غیبت مبتلا زاهد کجا دیندارے

چون مریض عشق آن جان جهان آمد مسیح
پس میار کباد ای رسوا چنین بیمارے

۲۰۳

پنهان ز چشم من سوی اغیار بگذری — ای یاد کردهٔ مگر این شیوه از پرے
خونم بتو حلال قلم کن سرم به تیغ — باور شناس کاین سخنم نیست سرسرے
یا رب مرا محبت آن سیم بر بس ست — از فقر دل ملول نه شاد از توانگرے
هر دم معطر ست ز بویت مشام جان — ای خاک کوی یار عبیرے که عنبرے
ما را بغمزه کشتن و راندن ز کوی خویش — باشد بعید این سخن از بنده پرورے
دارم نه نقد جان ز تو ای سیمبر دریغ — داری چه بار رقیب تو این جنگ زرگرے
رفتی بباغ و سرو بپای تو اوفتاد — قد ترا سزد که زند دم ز سرورے
من یک اسیر حلقهٔ گیسو نبوده ام — پابند دام زلف تو شد چرخ چنبرے
مه در شمار کیست که کسب ضیا کند — از روی تابناک تو خورشید خاورے
بر گور کشتهٔ تو بجز یاسمن نرست — اینهم برای تست ثبوت سمن برے

رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او
در روز اولین شده ختم پیمبرے

غزل خاتمه

۲۰۴

چو از دنیا سرای خالق افلاک بر داری — مع الایمان بحق صاحب لولاک بر داری
غم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن — مرا زین خاکدان با دیدهٔ نمناک بر داری
بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من — که در محشر مرا ز آلودگیها پاک بر داری

گرفتار مصیبت بے اقوانی آنکه چون عیسی
بروی آسمان چارمین از خاک بردارے

خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازے
چو صیدِ زخمناکم بستهٔ فتراک بردارے

زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه
ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردارے

در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا
جبین خود مباد از آنجناب پاک بردارے

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین آوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محط رحال رجال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر ادام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید شعر روان تشنه بر آساید از کنار فرات + مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم + هر چه از مارمعین نظم و نثر این بحر عز و تمکین در کام جان میریزم چون مستسقیان آواز برد و غلتی از روح عطشان می شنوم و علاوه برین بمشاهدهٔ گهر نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری قادر برای تشخیص ارزو بهامیرسد دیده و دل سار و روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسین المتخلص به رسوا از نظر این سودا زده در گذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیحی دارد و لائق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیرزم و در نزد صیرفیان هشیار زیرنبی ارزم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصف بی آرسته باشم و بیتی چند بدعا کشایم ابیات تا جهان جای فسحت و انبساط باد + شهرت عروس شاهد بزم نشاط باد +

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا ابد این سماط باد

بسم الله الرحمن الرحیم
و نصلی علی رسوله الکریم

تقریظ دلپذیر ریختهٔ خامهٔ مشکین شمامهٔ شاعر جادو بیان علامهٔ دوران خلاصهٔ دودمان عز و علا نقاوهٔ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی طلا محمد خان المتخلص به طلا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتهم بازغة که شاهد کمالاتش بصفات زاکیات عربیه فارسیه او کافی و وافی ست

مبارکست بنام تو افتتاح کلام
تبارک اسمک یا ذو الجلال و الاکرام

سپاس نه اندازه قیاس و ثنای بیشتر از تخمین خرده شناس و ادراک مشاعر و حواس سخن آفرینی سزاست که قصر سبق تصور ماهیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل و ادراک ست سبحانه بلارفع شانه مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک + فرد یکتائی که مثنوی مهر و ماه و رباعی اطلس او بحر طویل کاهکشان و تلمیعات کواکب از دیوان صنعت کاملهٔ او یک ورق ست و ازرقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اهلی هلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغهٔ او مبتدیان اول سبق اگر مخزن الاسرار جواهر مجرده است بر رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی ست و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکائیل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا تواری منه سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعره و لا جبل ما فی وعره ابیات تسبیح حمد و مشق ثنای تو میکنند + در کوه سنگریزه و بر شاخ گل صبا + بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا + و صلوات زاکیات ازهر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازهار اذا تبلجت که پشت فلک از ثقل عظمت و اقتدار آن معوج باشد و مطلع فحوای شوکت آن بدیباچهٔ جلیلهٔ من صلی علیه واحدا صلی الله علیه عشرا مرتب و مرجح هدیهٔ محفل منیف سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنداء انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصهٔ تکوین افراخته و بر صدق دعوی رسالتش در محفل ایجاد و صراحی وحی یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی طنطنه بلند آوازه در شش چار رکن گیتی انداخته ابیات محمد که بی دعوت تخت و تاج + ز شاهان بشمشیر بستد خراج + غلط گفتم آن شاه گردون سریر + که هم تاجور بود و هم تخت گیر + تنش محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج لولاک بود + علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براعت استهلال متین بوجود میمنت نمود شان بغایت خوشنما است و خلفای اربعهٔ او که نظم شریعت مطهره از ذوات کاملة الصفات

رفیعة الدرجات اوشان چور باعی هرچهار رکن برپا و برجا اما بعد نکته شناسان ارباب فنون سخنوران
اقطار ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمول ادب قبول هنر زیور اختتام پوشید
و بحلیهٔ طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداختهٔ خامهٔ سحر آفرین
و نگاشتهٔ کلک بلاغت آگین علامهٔ دوران فهامهٔ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق والمغارب **ابیات** دبیری که اوج سخن خاک اوست + عطارد ثنا خوان ادراک اوست
چو گیرد قلم همچو دانای طوس + فلک خامه اش را دهد دست بوس + فصاحت سراسر بفرمان اوست + ملاحت
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن + بلیغ سخن سنج احمد حسن + لازالت ینابیع فضله
تابعة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمردهٔ طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل
گل شگفت و دل وحشت منزلش ایاد از ایام شباب داده مذکر صبابات قدیمه گردید **ابیات** نسیم الصبا جاءت
بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + مشام جان معطر شد از ان اوراق عنبر بو + که هر یک
نافهٔ از مشک اذفر بود بی آهو + باقتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر
بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب دیدهٔ غم دیده ام از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخنوران نور یاب شد انفاس عطریهٔ کلماتش بنده را روان تازه بخشید و
چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعدی می نگارد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی + رسید از دست
محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + و لیکن
مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + وقتی تعریب آن کرده بودم
درینجا می نگارم ؎ تعاطبت فی الحمام طیناً مطیباً + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک
انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت دانی کنت طیناً مدللاً + و لکن صحبت الورد
و هو موثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + والا فاصلی من تراب محقر + از هر چه میرود سخن دوست
خوشتر است + هرچند خاطر بالامال شغف ثنا گوئی هست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش وانگی سفر بر همین چند سطر اکتفا
کرده شد جعل الله الاحباب سالمین و فی العافیة دائمین و علی القسط قائمین و آخر دعوٰهم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند مقنن قواعد سخنوری سخنشناس مروج احکام نکته سنجی نکته رس
رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بنگله فاضل کامل ضلع سرشته

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب		نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب	

۱۰۰

شبی صعب تر از شبهای فراق آنانکه بسبب بختی عشاق مصداق یلدا و دیجور و سپیدی عالم البیاهی شکنج هر عقش
زنده در گور چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر و صفت آئینه سر بزانوی تحیر محو فرایاد صحبتهای گذشته بیر بهار عمر
از دست رفته و ارفته چون خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و نزار خویش قلق هامی نمودم
گاهی بفراق گلشن وطن چون عندلیب و رازچمن در طپیدن و دمی به هجر یاران دمساز یک رنگ نی از یک
زمزمه صد ناله کشیدن از تفرقه با جمعیتها همان کرده که سنگ بر آبگینه یاد شنه با سینه تفصیل اجمال و تبیین مقال
آنکه شش سال در گذشتند و از خزینهٔ شاگردانم چون لآلی بی بها را یگان خفتند که درین خرابه بدتر از تیه عمرانیان
محبوس آیت دانه از بوی عمرانات بر کرانه ام حاشا نامش بر زبان از ان خالی از سمع خراشیدن نیست اما علم
شئی به از جهل شئی گفته اند نادانستگی را آگهی میدهیم که چون این وحشت آباد از شمار عالم فاضل برآمده فلهذا
بنگله فاضل نامیده اند خدایا این زمانه محسوب عمرم مباد و کس درینجا مرساد قدرت مینماید که این جایگاه
دد و دام و مواشی و دواب آفریده اند بدبخت مردم درپی تصرف بدان تا بدینجا رسیده اند درین حالت
پر اندوه و ملالت چون خفقان بتلاش داشت طبع از خامه خواستم و کتابی برداشتم تا بدیدنش چه کشاید
و شاهد این شغل کلفت و اندوه از خاطر ناشاد در یابد لوحش الله نه کتابی دیدم بل در جنت بر ویم کشاد سبحان الله
آنچه مرا می بایست از دست داد یعنی دیوان بزبان دری مانند حور و پری همه با ناز و ادا و عشوه گری
از مخدرات نتائج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا
شاعر غرا مولنا احمد حسن المتخلص به رسوا است وصال مطالعش بر خاطر افسرده و نظارهٔ جمالش
با دل پژمرده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوهٔ محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی لغز د
پر معانی با گونه گونه رنگین ادائی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه و ارجمند بر مصرعه
جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا ها چون هر ارلب دلدار همه شیرین هر نکته بیجا مانا به تبسم یار دلاویز
و دلنشین مصائب هجر کارد باستخوان عشاق مذاق وصل روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین
دل را چون پری در شیشه از جا میربایند لطف زبان لعبتان لا ابالی سا بلبلهی از شیفتگان مینماید هر صفحه ای
که استاد مسلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسراید و از هر سو صدای احسنت می آید نغز بیانی قطعات و رباعیات
دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها ببین گرچه خلوتی ست در انجمن قصائد حمدیه از حضرت مصنف
بجناب رسالت مآب علیه التحیة والثناء حقانه ارشان آن خیر البشر و روح روان معانی مذاقان اهل نظر اند گویا
عاشق زار در حریم اقدس در دل مینماید و محامد شریف همصفیر ملائک می سراید غرض آنچه از مطالعهٔ این همه معانی شاید
خاطر پریشان را جمعیت و دل اندوهگین را مسرتی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که میگوید که خوبی سخن بر اسلاف

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهارست گلستان سخن که بر روی سخن بسته باغبان سخن زلعل و گوهر او عالمی پرست و هنوز + بجاے خویش همانست بحر و کان سخن + عبارتم بمعانی اشارتی دارد + بشارتی ببر از من بطالبان سخن + وصف تصنیف و مصنف مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ژولیده بیان کو سیما درینعالم فرسودگی و پریشانی چنانکه سیدانی مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورد که با کلاوهٔ ریسمان از خریداران یوسف کنعان و بپای ملخ از هدیه گذاران سلیمان بوده باشم ؎

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران زمان و محامد شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جهنی لال مائل متوطن بلدهٔ فاخرهٔ فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولت مدار انگریزی مع مادهٔ تاریخ دیوان رسوا

قطعهٔ تاریخ

آنکه از فیض سخندانی او | هست عالی بجهان شان سخن
مشفقے مولوی احمد حسن ست | مسند آرا سر دیوان سخن
ساخت تصنیف و لطیف رنگین | کرد آراسته دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین و لیست | بے سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر بوصف گیسو | تازه تر سنبل پیچان سخن
انچه در ذکر خط رخسارست | هست آن سبزه و ریحان سخن
شعر وصف رخ رنگین آمد | تختهٔ لالهٔ نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد | سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان | نو بهار چمنستان سخن
کرد گل جوشش بهار از طبعش | گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل هاتف | گفت بو یا گل بستان سخن

۱۲۹۶ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب مائل سررشته دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لهجه حدیقه معانی را مژده که درین زمان فرخی توامان گلشن بیخار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیدهٔ قلم طوبی رشک منبت الروح سخنوری لالط قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره دانی بی همتا مکرمی مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ورست و نظامی را نظام سخن از نطقش میسر فغانی از رشک دیوانش در شور و فغان انوری را هر مصرعش شمع شبستان جان جامی از حسدش پیمانهٔ عمر لبریز گردید و سیفی را از کاوش انفعال کارد باستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده بهچو وحشی از عرصهٔ جهان رمیده سهیل را اختر طالع از تحریرش روشن نعمت خان اکه پایهٔ فضیلتش عالی ست از مائدهٔ تقریرش نان در روغن هلالی چون هلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرابه پنداشت و نظر بجا نهی گماشت ظهوری اگر بعصرش بودی از فرط غیرت خود را باز خفائی نمودی نثر طغرا محاذی منشور رتش فرمان بی طغرا نصیرای همدانی که بر همه دانی نازشی بفهم خود داشت بمقابلهٔ اش بهیچمدانی انگشت نما خاقانی که خاقان کشور سخن بود کمینه چاکرش بل گدای درش غنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست دریوزه گرش غالب که اسد بیشهٔ سخنوری ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه چادی مجذوب هر بیت دیوانش بیت المشرف کواکب و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاراتش از جای استعارنباشد تمثیلاتش بی مثل بلا انکار تشبیهاتش جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بپای نظر بگلگشت این چمنستان محسود روضهٔ رضوان که از نتائج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمهٔ انبته الله نباتاً حسنا برآید المختصر خامه در ثنای مصنف ممدوح که بجمیع اوصاف موصوفست فرسودن ردای ماه بگز پیمودن ست ناچار فقیر مجذوب سر بجیب زمر گریبان تفکر برد و گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالمی گردد بیرون آورده هو هذا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان را + کان سخن سنج معدن علمست | گفت مجذوب این چنین سالش + خرمن نظم و مخزن علم ست

۸۰-۱۲۱۸ — ۱۲۹۷ھ

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا + که بر نظم و نثر اند بسیار قادر | دو تاریخ مجذوب دو مصرعی شد + همه نظم خرم خیالات نادر

۸۰ ۱۲۱۸ — ۱۲۹۷ھ

ایضاً

چو رسوا مختتم دیوان خود کرد ÷ شنیدم از زبانش حال ختمش	بفکر سال شد مجذوب دل گفت ÷ بلاغت توام آمد سال ختمش ۱۲۹۸ھ

قطعهٔ دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرد ÷ در ساعت سعید بافضال کبریا ÷ مجذوب فکر کرد و دل از روی آفرین
تاریخ ختم گفت مضامین دلکشا ۱۲۹۷ھ

مادهٔ تاریخ بقاعده زبر و بینات

چون ختم گشته دیوان رسوا ÷ گلشن خجسته همسر ارژنگ مانی	سال از زبر گیر و از بینا تش ÷ دیوان رسوا لوح معانی ۱۲۹۷ھ

فقرهٔ نثر

گلشن فکر رنگین رسوا ۱۲۹۷ھ

قطعهٔ تاریخ بزبان اُردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان ÷ جو نقص و عیوب سے بری ہے	مجذوب نے فکر کی اوسکی تاریخ ÷ سیراب باغ شاعری ہے ۱۲۹۸ھ بلا تعمیہ سالم

جدول مادہ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶۰	۱۲۰
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واو	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
میزان عدد و بینات		زبر ۴۶۸	×	بینات ۸۲۸	جواب ۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ

چون ختم گشت بگلشن فکر بیت نغمه سرایان الا انه دیوان رسوا لوح معانی

تقریظ دیوان رسوا نتیجهٔ طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلدهٔ انباله محافظ دفتر محکمهٔ کسولی ضلع شمله تلمیذ پرتمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان ہذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایهٔ نشناسی پژمان بود و گلبن حلم از تصادم عواصف مهرگان ناقدردانی همرنگ خارستان کد یور بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض بهجت و اجلال مخدومی مولوی **احمد حسن صاحب رسوا** لازالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب خامهٔ غیسان رشک یاز آب رفته در جو آوردند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند یعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب دادند و اساس سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کج مج زبان هم که متخلص **گویا** ست چندی بحضور ممدوح زانو ته کرده است براد یادگار قطعهٔ تاریخ از دل بر زبان آورد و هو ہذا **قطعه**

ختم چون دیوان رسوا شد پی تو یم و صفاو	سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن
هر که بیند بیگمان گوید چیا دُر سفته شد	گوهر نظم نکو تاریخ نیکو گفته شد ۱۲۹۷ھ ۱۲۹۷ھ

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی اطال الله عمره و زید علمه و عمله تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغهٔ جیل انباله و غیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ستایش زبان ناطقه زبان آوران لال و درود نامحدود بجناب صاحب مقولهٔ انا افصح العرب و العجم زیبد که حصر پایهٔ نعتش در دل آوردن خیال محال **اما بعد** خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز مآثر **محمد جعفر** عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی **احمد حسن صاحب** رسوا بزبان فارسی مرتب گردید و از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید **بیت** برین مژده گر جان فشانم رواست ÷ که این مژده آسایش جان ماست ÷ اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شادمانیها کشم سراسر بجا و از وفور بهجت و سرور همچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا آدعای نگاشتن **تقریظ** این دیوان از من هیچمدان مورث هزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین هرزه چاویها محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیده ناموزون که بنظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطائی رفته باشد معاف دارند

ہمم عالیہ بپوشیدن عیوب این قاصر الادراک برگماشتند گلی اگر تحفۂ بہار شود ہم از بہارست و دری اگر نثار دریا گردد ہم از بحر زخارمدح قصائد غرائش چہ گویم کہ نور علی نورست وستائش غزلیات روح افزائش چہ کنم کہ از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیت شاعریش از ہند تا عجم رسیدہ و غلغلۂ زبان آوریش بآفاق محیط گردیدہ در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربودہ نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشودہ آنچہ شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی بخیتہ کلک جواہر سلک خود با فرمودہ اند حقی گفتہ و حق انصاف ادا نمودہ لہذا من کج مج بیان بتحریر قطعۂ تاریخی می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را اشرف اندوز دارین میسازم وہو ہذا

مولوی احمد حسن صاحب کہ ہو گئے نعت
حافظ شیراز کا مدکعبۂ اہل سخن
ہر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص
مثنویش از نظر بگذشت چون از راہ لطف
ہر یکے تقریظہا بنوشت با صد عز و شان

کرد چون دیوان کتب در زبان فارسے
کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشے
روح سلمان آفرینہا خواند و جان انورے
مرحبا فرمود روح مولوی معنوے
مائل مجذوب گویا نیز این اخترو ے

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملہمی گفتا مبارک گل زمین خسرو ی
۱۲۷۹ھ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد للہ کہ درین زمان دیوان بلاغت بنیان کہ قصائد و غزلیات وربا عیاتش گنج مالا مال فصاحت طراز یست فی الجملہ اوصافش بیرون از تحریر و تقریر و حش اللہ نامش معروف بہ **دیوان رسوا** از جلوۂ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی **احمد حسن** صاحب المتخلص بہ **رسوا** بجنوری ثم الانبالوی حسب فرمائش نواب والا خطاب معلی القاب قدر شناس علم و اہل علم **فخر الدولہ** نواب **علاؤ الدین احمد خان** صاحب بہادر فرمانروای روہارو در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بعالی ہمتی جناب منشی **پراگ نرائن** صاحب مالک مطبع موصوف بماہ جنوری ۱۸۹۹ء مطابق ماہ رمضان المبارک ۱۳۱۶ ہجری مطبوع شدہ غازہ آرای اشاعت گردید +

نام کتاب	قیمت
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر — انتخاب چار دیوان امیر خسرو —	عہ ر
...لیات صائب — از مرزا محمد علی معروف ...ائب —	عـہ ر
...ب دیوان صائب — تحفۂ اعمر و غائب —	۵ ر
...یات حزین — از مولانا شیخ محمد علی ...زین —	ع ر
...یات ظہیر فاریابی — از ملک الشعراء ...نصر فاریابی —	۱۲ ر
...ان ظہیر فاریابی مداح قزل ارسلان	
...م از سعدی رح	۵ر۳ پائی
...ات مذاقیہ شیخ سعدی رح	۸ر۹ پائی
...د شیخ سعدی معروف زمانہ	۲ر۶ پائی
...ن حضرت احمد جام عارفانہ ...روف —	۸ ر
...ن حضرت خواجہ معین الدین —	۳ ر
...ن حضرت غوث الاعظم —	۱ر۹ پائی
...یات عمر خیام — از استاد ...خیام	۴ ر
دیوان مخفی — ایرانی رشتی استاد سخن —	۴ ر
دیوان غنی — نازک خیال ملا طاہر کشمیری —	۵ ر

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم — متخلص بہ دیوانہ استاد معروف —	۲ر۹ پائی
دیوان ناصر علی — سرہندی مشہور آفاق —	۳ر۶ پائی
دیوان کشفی — از مولانا سلامت اللہ	۸ ر
دیوان ہلالی — از مشاہیر ایران —	۵ ر
دیوان خواجہ قطب الدین — بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا —	۸ ر
دیوان خیال بیخودی — از سیتل سنگھ بیخود —	۲ر۹ پائی
دیوان صہبائی — از امام بخش دہلوی معروف —	۲ ر
دیوان مخزن التوحید — از رائے کنہیا لال	۸ ر
دیوان نویدی — مشہور عام —	۶ پائی
دیوان واقف — نور الدین لاہوری —	۹ ر
دیوان امیر — کلام سید امیر الدین —	۶ پائی
قصائد عرفی محشی	۱۴ر۹ پائی
شرح قصائد عرفی — مصنفۂ ملا قطب الدین فارغ	۵ر۶ پائی
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات —	۱۴ر۳ پائی
شرح قصائد بدر چاچ — مسمّٰے بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین —	عہ ر
قصائد مدحیہ نظام — از نواب مردان علیخان	

نام کتاب	قیمت
رعنا مرحوم۔	۱۲ر۶ پائی
ساقی نامہ ظہوری۔ محشے از	
ملا نور الدین ظہوری۔	۷ر۳ پائی
قران السعدین۔ مشہور تصنیف	
امیر خسرو دہلوی۔	۶ر
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد	
از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری	۱ر۹ پائی
کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین	
ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلد مین	عہ ر ۴ر
انتخاب کلیات ظفر	۶ر
کلیات مومن۔ از استاد سخن	
مومن خان دہلوی۔	۹ر۳ پائی
دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش	
ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶ پائی
کلیات آتش۔ استاد خواجہ حیدر علی	
آتش لکھنوی۔	۸ر
کلیات نعتیہ مجید۔ مصنفہ مولوی	
محمد عبد المجید خان۔	عہ ر
کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر	
مرحوم۔	۹ر۱۰ پائی
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت	
نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت	

نام کتاب	قیمت
سخنوری۔	عہ ر ۴ر
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف	عہ ر ۴ر
کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی	عصہ ر
کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و	
مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر	عیہ ر ۶ پائی ۸ر
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے از انجملہ	
بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت	
ہوتے ہین۔	
(۱) شاہد عشرت۔	۶ پائی
(۲) سخن شعرا۔	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ۔	۶ پائی
(۴) قطعہ منتخب۔	۳ر۳
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔	۹ر۳
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ	
کاکوروی۔	۱۱ر۳
کلیات نظیر اکبر آبادی۔	۶ر۳
دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔	۳ر
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف	۳ر
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	۲ر
دیوان رند۔ مشہور از نواب	
سید محمد خان رند۔	۹ر۶ پائی
دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ خان	
غالب دہلوی۔	۳ر۹

